

۶



داستانهای: چارلز دیکنز

تلخیص: کاترین لانگ

ایور توپست



۱۰۴۹۵۹

HistoryBook.ir

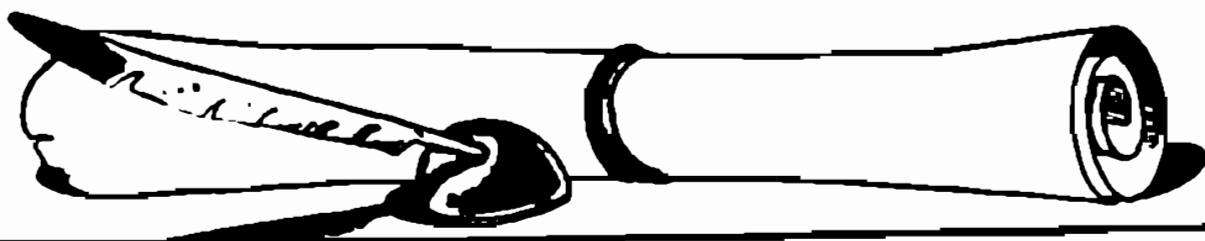
بنام خدا

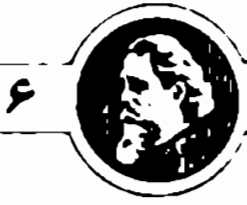
الیور توئیست

نوشته: چارلز دیکنز

HistoryBook.ir

ترجمه: خروشاينه





دانشگاه تهران: انتشارات سبیده

HistoryBook.ir

انتشارات ارغوان انتشارات سبیده

البورتویست

اثر : چارلز دیکنز
ترجمه : خسرو شایسته
فغانی روی جلد : مادیق صندوقی
مبلم : لادن
جیب : کبری
نیراز : ۱۰۰۰۰
سبیت جیب : اول

۱۳۶۲



فهرست مندرجات

۵	مقدمه، مترجم
۷	الیور غذای بیشتر طلب میکند
۱۸	فازین و پسرها
۲۴	آهای، دزد را بگیرید!
۳۴	بیل سایکس می‌آید
۴۰	نخستین طعم مهربانی
۵۰	شغلی برای الیور
۵۸	سرقت و شکست
۶۴	سایه‌های روی دیوار
۶۹	دوستان جدید الیور
۷۹	چشمهائی در پشت پنجره
۸۴	مانکس با آقا و خانم بامبل ملاقات می‌کند
۹۲	نانسی به حرف درمی‌آید
۱۰۱	فازین نگران است

۱۰۶ فصل
۱۱۱ مانکس اعتراف می کند
۱۱۹ پایان کار سایکس
۱۲۵ تفسیر ماجرا
۱۳۳ پایان ماجرا

بنام خدا

مقدمه مترجم

چارلز دیکنز در سال ۱۸۱۲ در یکی از شهرهای کوچک انگلستان چشم به جهان کنود. تقریباً از همان آغاز کودکی با شرایط سخت و نامساعد اقتصادی دست به‌گریبان بود. در ۱۲ سالگی بدرس را، بخاطر بدهکاری‌هایی که داشت، به‌زندان انداختند. و او ناکزیر، برای گذران زندگی خود و خانواده‌اش، بکارهایی اسغال یافت که بعدها خود او از آن دوران به‌سخنی یاد کرد.

اما علی‌رغم اینکه خود او وقایع آن دوران را از خاطرات تلخ و دردناک به‌حساب می‌آورد، ناشیری را که این وقایع در رسد بیس اجتماعی او داشته، نباید نادیده گرفت.

در ۱۷ سالگی به‌کار تندنویسی در یکی از مؤسسات متغول سد و کمی بعد با سمت خبرنگار پارلمانی بکار در یکی از جراید آن زمان پرداخت. مجموعه مقالات موسوم به "طرح‌ها" و با اسم مستعار بوز، که در جراید انتشار یافت، حاصل همین دوره از زندگی اوست. بعدها همین "طرح‌ها" را بصورت کتابی بانام "طرح‌های بوز" بچاپ

رساند.

شهرت و محبوبیت اجتماعی چارلز دیکنز، در انگلستان، با چاپ مجموعه مقاله‌های دیگری بنام " یادداشتهای کلوپ پیکویک "، در سالهای ۱۸۲۶ و ۱۸۲۷ به اوج خود رسید.

او در همین دوران به نوشتن رمانهای مشغول شد و در فاصله بسیار کوتاهی، چندین رمان بلند نوشت و شهرتی عالم‌گیر یافت. از جمله رمان‌های معروف او میتوان به آرزوهای بزرگ، دیوید کاپرفیلد، دوریت کوچک، خانه بی حفاظ، داستان دو شهر و الیور توئیست رانام برد.

داستان " الیور توئیست " که در این کتاب بازنویسی شده، آن را می‌خوانید، انعکاسی از خاطرات تلخ و مشقت‌بار کودکی نویسنده است؛ که اگر این تجربیات نبود شاید قادر نمی‌بود به چنین لمس درستی از آلام و آرزوهای کودکان بی بضاعت و بی سرپرست، برسد. او در این رمان بیشتر به بازگو کردن ظلم و بیدادی که در حق مردمان فقیر و بی‌یاور آن عصر، یعنی عصر ملکه ویکتوریا جاری بود می‌پردازد و با این کار می‌کوشد تا چشم‌های بسته مردم آن در خود فرو رفته، جامعه‌اش را به روی ظلم و اجحافی که در جامعه جریان دارد بگشاید. چارلز دیکنز در سال ۱۸۷۰ درگذشت و در وست مینستر ابی به خاک سپرده شد.

قسمت اول

الیور غذای بیشتر طلب میکند

در سال ۱۸۳۷ در نوانخانه‌ای دریکی از شهرهای انگلستان ،
طفلی بدنیا آمد . کودک بی‌نوا تا دقایقی بعد از تولد عا حراسد
تلاش میکرد که تنفس کند . دکتر که در ازا، مبلغ ناجیزی که ار طرف
مقامات شهر میگرفت مسئول رسیدگی به حال بیماران بی‌ضاعت
بود ، و همچنین پیرزن خدمتکار نوانخانه که بجای پرسار به‌دکتر
کمک میکرد ، مختصر تلاشی برای کمک به‌طفل کردند . معهدا طفل
یعنی الیور نویست (۱) در نخستین نبرد بی‌یاور خود در زندگی
پیروز شد ، و با گریه عاجزانه، خود به‌اطرافیان هتدار داد که اکنون
شکم گرسنه، دیگری را نیز باید پر کنند . مادر طفل به‌شنیدن اس
نخستین فریاد کمک زیر روانداز نازک و بر روی تخت فلزی خود
تگانی خورد و با ناله‌ای خفیف گفت :

” بگذارید یکبار دیگر فرزندم را ببینم و بمیرم ”

دکتر کد برای گرم کردن خود کنار بخاری رفت بود برکت و با عطوفت غیرمستطردای گفت " آه ، بونیاید هنوز از مردن حرف بزنی ! " برسار نحیف و لاغر ، سسهای را که مشغول واری محنویات آن بود به کناری گذاست و سارده گفت :

" خدای من ، این حرفها را نزن ، تو حالا خیلی وقت داری با منل من سیزده بجه بزائی و ساهد مرک یکی یکی آنها باشی و دو کودکی را که برایت ماندهاند با خودت به توانخانه بیاوری . " اما دیگر دیر سده بودواین حرفها انری ندانست . مادر بیچاره سری تکان داد و دستها را برای درآغوش کنیدن طفل خود از هم کنود و دکتر بی درنگ کودک را به او داد و او نومیدانه کودک را بوسید و بعد دستها را روی صورت خود گذاشت و مرد .

دکتر و پرستار پیر و رنجور هرچه از دستتان ، برای زنده نگاه داشتن زن ، برمی آمد کردند و سرانجام دکتر سری تکان داد و زیر لب گفت : " همه چیز تمام شد . " و بعد از کمی مکت ادامه داد : " دختر زیبائی بود ، از کجا آمده بود ؟ "

پیرزن گفت : " دینب او را به اینجا آوردند . در حالیکه کنار خیابان افناده بود پیدایش کرده بودند . راه زیادی را پیاده طی کرده بود . کفتهاش کاملاً " پاره بودند . ولی کسی نمیدانند از کجا آمده بود و به کجا میرفت . "

دکتر روی جسد خم شد و دست چپ زن را بلند کرد و گفت : " همان قصه ، همیشکی ، حلقه ، ازدواج ندارد . بله ، می فهمم " و آهی کنسد و گفت " شب بخیر " و رفت ناشامش را بخورد .

پیرزن کنار بخاری نشست و با پیراهن کنانی ضخیمی کد بوساک متداول بچه‌های نوانخانه بود کودک را بوساند .
الیور باردیکر با صدای بلند گریه کرد . اگر می‌بواسب بفهمد که یتیم است و در نوانخانه زاده شده و درآینده همه او را حفر خواهند کرد و کسی باو مه‌ری نخواهد ورزید ، آنوقت باید از این هم بلندتر گریه میکرد .



آقای " بامبل " (۱) خادم کلیسای شهر نام فامیل " نویست " را بر روی الیور گذاشت . آقای بامبل که مردی چاق و خرف و از خودراضی بود و متا، سفانه نفوذ زیادی روی مردم مسکین و بی‌توا داشت ، کودکان بی‌نام و نشان را به‌ترتیب حروف الفبا نام‌گذاری میکرد و اکنون به حرف " ت " رسیده بود . این نکرد کاری بود . بچه‌های محنت‌کسبده، نوانخانه یکدم از ظلم و جور او در امان نبودند هرچه میخواست میکرد و دست‌آخراکرا اشکالی پیش می‌آمد یا کسی می‌مرد او بی‌درنگ آماده بود با خوردن چند قسم همه چیز را آرام کند و مانع بروز سوءال‌های دست‌وپاگیر از طرف مقامات بالاتر شود .

الیور آغاز کودکی خود را زیر دست زن مسن و فربه‌ی به‌نام

خانم "مان" (۲) گذراند. سهررداری شهر مبلغ ناچیزی بابت هزینه، نگهداری بچه‌ها به این زن میداد و او بخش عمده، این پول را صرف مخارج شخصی خود میکرد و باقیمانده را بطور غیرعادلانه برای بچه‌های بسم‌ویی سرپرست خرج میکرد. اینکه بچه‌ها تحت چنین شرائطی بمیرند امر مداولی بود. اما بمحض آنکه یکی از مقامات مسئول شهری برای سرکسی به‌وضع نواخانه از راه میرسید. خانم مان فوراً "خادم کلیسا را جلو می‌انداخت تا باو بگوید که همه چیز روبراه است و بچه‌ها همگی سالم و سرحالند و از ایشان به‌خوبی مراقبت می‌شود. در نتیجه وقتی الیور به ۹ سالگی رسید کودکی بود رنجور و ریزه و نانون. الیور نهمین سال روز تولدش را به‌جرم آنکه از فرط گرسنگی سروصدا راه انداخته بود همراه دو پسر بچه، دیگر در ذغال‌دانی محبوس بود که آقای بامبل از راه رسید. خانم مان با تظاهر به حوس‌روئی از او استقبال کرد. آقای بامبل بی‌مقدمه گفت: "این سرک که تعمیرش سمه‌کاره ماند، الیور تویست را میگویم، امروز ۹ ساله شد."

خانم مان که تظاهر به‌پاک کردن اشک‌هایش میکرد گفت: "خدا حفظش کند"

آقای بامبل ادامه داد "با وجود جایزهای که مقامات شهر تعیین کرده‌اند و علی‌رغم بلائی که شده هنوز نمیدانیم پدرش کیست و با اصل و نسب مادرش چه بوده. بهر حال الیور حالا دیگر بزرگتر

از آنست که اینجا بماند. من آمده‌ام او را بدوایخانه برگردانم. زود بیاوریدش ببینم."

خانم مان کف "همین الان" و خارج شد، و چند دقیقه بعد درحالیکه شانه‌های سرک را درآغوش گرفته بود با ظاهر به علاقه‌مند بودن به وظیفه‌اش بکند، او را به درون اطاق آورد. از سرو وضع الیور معلوم بود که دستیار تلخه، خانم مان با دسباحکی و بی‌دستی او را آراسته است. حتی یک تکه نان هم به او داده بودند تا وقتی به نوانخانه می‌رود دیگران متوجه گرسنگی شدیدش نشوند. کلاه بچه‌های نوانخانه را بر سرش گذاشتند و درحالیکه اسک در حشمش پر شده بود راهی‌اش کردند. برای آن گریه میکرد که او را از تنها دوستانش جدا می‌کردند، یاران کوچکی که در محیط فقر و نکبت برای خود دست و پا کرده بود، محیطی که در آن هرگز کسی کلمه‌ای یا نگاهی حاکی از محبت به وی نینداخته بود.

در نوانخانه الیور با گروهی مواجه شد که میگفتند مسئول اداره آنجا هستند. و می‌گفتند او را آورده‌اند تا تربیت کنند و کسب و کار مفیدی به او بیاموزند چون او پدر و مادری ندارد و سرپرستی او به عهده آنهاست. بهمین خاطر می‌بایست از ساعت ۶ صبح فردا کارش را شروع کند، یعنی به جمع کردن الیاف کف مشغول شود. یکی از آن آقایان به الیور گفت "امیدوارم شبها قبل از خواب دعا را فراموش نکنی و مثل یک مسیحی خوب برای کسانی که از تو

مراقبت میکنند و بتو غذا میدهند دعا کنی . ”

الیور زیر لب گفت ” بله آقا ”

او که نا آن زمان هرگز کسی چیزی باو نیاموخته بود درمقابل آن آقایان تعظیمی کرد و بلافاصله به خوابگاه شلوغی برده شد و در آنجا هق و هق کنان خود را روی تخت خواب سخت و زمختی انداخت و با گریه به خواب رفت .

هیئت مدیره، نوانخانه اخیراً ” تصمیم گرفته بود بیش از گذشته زندگی را به کودکان محروم و بی نوا، سخت بگیرد ، . می بایست تدریجاً ” آنچنان تحت فشار گرسنگی و زور و کار طاقت فرسا قرار بگیرند که مجبور به ترک نوانخانه شوند و دولت دیگر ملزم به تحمل هزینه، نگهداری آنها نباشد . این رویه در طول شش ماهه، اول اقامت الیور در آنجا به اوج خود رسید .

بچه‌ها در شبانه روز سه وعده غذا میخوردند که هر وعده، آن عبارت بود از یک ملاقه شوربای آبکی و بی خاصیت . کودکان بیچاره که در سنین رشد خود بودند و بالطبع اشتهای بازی داشتند با این گرسنگی‌ها و فشارهای بیش از حد توانائی ، هر روز لاغرتر و ناتوان‌تر می شدند . یکبار یکی از پسرها که نسبت به سایرین بلندقدتر و نسبتاً ” سر حال تر بود گفته بود اگر در هر وعده به او دو ملاقه غذا ندهند ، پسر بچه کوچکی را که روی تخت کناری او می خوابید ، خواهد خورد . از آنجا که اکثر بچه‌ها در اثر گرسنگی درنده خورده بودند ، سایرین حرف او را باور کردند و به وحشت افتادند . در نتیجه همان شب جلسهای تشکیل شد و قرار گذاشتند تا بحکم قرعه یکی از

آنها انتخاب شود و پیش سرپرست برود و تقاضای غذای بیسری بکند. قرعه بنام الیور افتاد. شب که شد بچه‌ها طبق معمول بست میز نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. کم‌کم بح و بچه‌ها شروع شد و بچه‌ها از زیر میر با پا به الیور زدند و به او اطلاع دادند که وقتش رسیده است کاری را که باید بکند.

الیور، که از فرط گرسنگی بی‌پروا شده بود، بلند شد و با ظرف خالی غذا بطرف سرپرست رفت و گفت:

" ببخشید، آقا، لطفاً باز هم بمن غذا بدهید "

سرپرست که مردی بود چاق و سرحال، بمحض شنیدن این تقاضا رنگ از صورتش پرید و با حیرت پرسید " چی "

الیور تکرار کرد " ببخشید، غذا! باز هم به من غذا بدهید "

سرپرست که از خشم می‌لرزید مثنی حواله سر الیور کرد و بعد

او را از زمین بلند کرد و فریاد زنان گفت " خادم را خبر کنید "

وقتی آقای بامبل خادم کلیسا وارد اطاق هیئت مدیره شد آنها

در حال گفتگو بودند. خادم نفس زنان گفت:

" الیور، غذای بیشتری میخواهد "

حاضرین از شنیدن این حرف یکه خوردند و همه در گرفت.

یکی از آقایان که نیم‌تنه سفیدی به تن داشت با تعجب پرسید

" غذای بیشتر؟ "

رئیس با خشم گفت " من میدانم این پسرک بالاخره سرش را

به باد خواهد داد. "

الیور بی‌درنگ به زندان افتاد تا شب را تنها سر کند. صبح‌روز



بعد بر سر در نوانخانه اعلامیه‌ای زده شد که در آن برای هر کس که الیور را از نوانخانه ببرد، مبلغ پنج یابود جایزه تعیین شده بود. یک هفته تمام الیور در زندان ماند و طی این مدت هر روز او را به سالن غذاخوری بچه‌ها میبردند و در انتظار همه کنکش میزدند تا بدین وسیله از دیگران زهر چشم بگیرند.

به نظر میرسید، حتی با وجود جایزه‌ای که تعیین شده بود، هیچکس حاضر نیست او را با خود ببرد. تا اینکه بالاخره یک شب آقای بامبل آمد و خبر داد که مردی بنام ساوربری (۱) که تابوت‌ساز محله بود، حاضر شده است او را به شاگردی قبول کند و باین ترتیب مرحله جدیدی از زندگی مشقت‌بار الیور آغاز می‌شد.

بلافاصله کلاه الیور بر سرش گذاشته شد و وسائش که همه آن در یک بسته کاغذی کوچک جا داده شده بود، در دستش قرار گرفت و روانه شد تا در مکانی دیگر به این زندگی پرمحنت ادامه دهد.

آقای ساوربری مردی کشیده و لاغر بود و همیشه به مناسبت حرفه‌ای که داشت لباس سیاه به تن می‌کرد و همسری داشت کوتاه و لاغر و بی‌اندازه خودخواه که در چهره‌اش کوچک‌ترین نشانه‌ای از مهر نبود. هیچکدام از افرادی که در محیط جدید زندگی الیور بودند، یعنی نه آقای ساوربری و نه همسرش و نه حنی مستخدمه آنها "شارلوت" (۲) و شاگرد دیگر او که نامش نوح کلی پول (۳) بود، باو محبت

1. Sowerberry

3. Noah clay pole

2. Charlotte

نمی‌کردند که سهل است، از هسج عملی برای آزار دادن او روگردان نبودند.

همه به او دهنام می‌دادند، او را میزدند و به او فرمان‌های حورواجور میدادند. غذای طفلک بی‌نوا پس مانده‌هایی بود که حتی سگها از خوردن روگردان بودند جای خواب او روی نیمکتی در میان بابوهای آقای ساوربری بود. کارش از مجموع کارهایی که همه آن افراد میکردند سنگین‌تر بود و با وجود این یکسره از او با تندی و سر کار بیشتری خواسته می‌شد. اما الیور با همه این فشارها جرأت اعراض نداشت و هرچه را می‌شنید و بر سرش می‌آمد در سکوت و سوام با درد تحمل میکرد.

یک روز "نوح" بر سر میز غذا شرارت را به‌اعلا درجه رساند و با طعنه از الیور پرسید "آهای بچه کدا، نگفتی، حال مادرت چطور است؟"

الیور پاسخ داد "مادر من مرده است. پشت سر مرده حرف نزنید"

اما نوح دست‌بردار نبود و هرچه الیور عصبانی‌تر می‌شد او بیشتر لذت میبرد. سرانجام طاقت الیور تمام شد و درحالی‌که از عصبانیت زبانش بدلکت افتاده بود، به نوح حمله برد. فریاد نوح بلند شد. خانم ساوربری و شارلوت بی‌درنگ خود را رساندند و بجان کودک بدبخت افتادند و تا آنجا که در توانشان بود بر سر و رویش کوفتند و تا الیور از هوش نرفت دست از کتک زدن برنداشتند. بعد هم بلافاصله او را در زیرزمین زندانی کردند تا آقای ساوربری را

خبر کنند. آقای ساوربری هم آمد و با وجود آنکه دلس راصی نمی شد طفل بی رمق را کتک بزند زیر فشار تهدیدهای حام ساوربری او هم سهم خود را ادا کرد. و حالا نوبت آقای بامل بود. او راهم خبر کردند و وقتی آمد، برای آنکه از قافله عقب نماند، بمحض ورود الیور را بیاد فحش و کتک گرفت و سرانجام با تکه تانی خشک دوباره به زندان برش گرداندند و تمام روز در آن زیرزمین نمور و تاریک نگهش داشتند. آن شب الیور، در میان تابوتها، تا سپیده دم چشم برهم نکداشت و بکسره گریه کرد. وقتی نخستین رگهای نور سپیده از میان پنجره، کارگاه نابوت سازی به درون ریخت، الیور با چشمهای سرخ و ورم کرده از جا برخاست، کلون در را آهسته باز کرد و خود را به خیابان خلوت و مرکزده رساند. از پله مقابل خانه بالا رفت و با هرچه نیرو در بدن داشت، شروع به دویدن کرد تا از شهر خارج شود.

او تصمیم گرفتند بود از آن خانه و آن شهر عاری از مهر بگریزد. نمیدانست به کدام طرف میرود. حتی نمیدانست که به کجا باید برود. تنها چیزی که میدانست این بود که باید هرچه میتواند خود را از آن محیط نفرت بار و ماسم زده دور کند. حال بهر سو که شد.

قسمت دوم

فازین (۱) و پسرها

یک هفته پس از آن شب، البور خسته و مجروح و گرسنه به شهرکی به نام بارنت (۲) در نزدیکی های لندن رسید. در آغاز این سفر بر مسافت نصمم گرفته بود خود را به لندن برساند؟ چرا که شنیده بود لندن شهر بزرگی است و در آنجا دیگر دست آقای بامیل باو نخواهد رسید.

اکنون به بارنت رسیده بود. با پای مجروح و خاک آلود روی بله، در خانه ای نشست. آنچنان بی رمق بود که حتی کدائی هم نمی توانست بکند. مردم بی اعتنا و با عجله از کنارش می گذشتند و بی آنکه حتی نگاهی به او بیندازند، سرکار خود می رفتند. کهنگاه یکی از رهگذرها نیم نگاهی باو می انداخت اما هیچکس رحمت حرف زدن با او را بخود نداد.

1. Fagin

2. Barnet

مدنی که گذشت ، الیور پسرکی هم‌س‌وسال خودش را دید که آنسوی خیابان ایستاده و او را نگاه میکند . او هم خیره سرک را نگریست : پسرکی بود کوچک اندام و زنده و کتف و با جسمی وو زده . لباس مردانه‌ای به تن داشت که خیلی بزرگتر از جناس بود و در نتیجه در آن غرق شده بود .

پسرک بطرف او آمد و درحالی‌که می‌کوشید طرز حرف زدنش شبیه مردها باشد گفت " چطوری مرد ؟ اشکالی پیش آمده ؟ " الیور در همان حال پاسخ داد " من بشدت خسته و گرسنه‌هستم . هفت روز است که پیاده راه میروم . "

پسرک گفت " خوب ، پس اول باید یک چیزی بخوری . راه بیفت " بعد درحالی‌که در راه رفتن به الیور کمک میکرد او را به مغازه‌ای در همان حوالی برد و غذائی برایش خرید و با هم به مسافرخانه‌ای رفتند و در یکی از اطاق‌ها الیور پشت میزی نشست و پسرک غذا را جلویش گذاشت . الیور غذا را با ولع تمام و تا ذره آخر آن خورد . و وقتی خوردنش تمام شد پسرک نام او را پرسید و از او سؤال کرد " بطرف لندن میروی ؟ "

الیور جواب داد " بله ! "

پسرک گفت " در لندن جای خاصی را سراغ داری که بروی ؟ یا لاقل پول‌وپله‌ای چیزی با خودت داری ؟ "

الیور با سر پاسخ منفی داد . پسرک که بعداً " معلوم شد اسمش جک داوکینز (۱) است گفت " پس یالا ، بچه‌ها به من میگویند " زبل " .

من در لندن دوستان زیادی دارم . یکی از دوستانم پیرمرد محترمی است که اگر تو را به او معرفی کنم و سفارست را بکنم وضعت را روبراه خواهد کرد . اسمش فازین است . همه بچه‌های زرنگ لندن او را می‌شناسند . او بتو کمک خواهد کرد که زندگی‌ات را بچرخانی . ”

الیور که با خوردن غذا انرژی بیشتری گرفته بود ، پیشنهاد ” زبل ” را پذیرفت و چند دقیقه بعد هر دو راهی لندن شدند و اوائل شب به شهر رسیدند .

زبل مدتی الیور را درکوچه‌سی کوجهای نلوع و کنیف و از میان اشخاص بی‌سروسامان و ولگردی که از قیافه‌هاشان شرارت می‌بارید ، گذراند . وحشت الیور ، هرلحظه با دیدن این اشخاص و صحنه‌های چندی‌آور ، افزایش می‌یافت . کم‌کم از فرط وحشت‌دانت به فکر فرار از آن محیط می‌افتاد که زبل درخانه‌ای کهنه و قدیمی را با فنار باز کرد و الیور را همراه خود به داخل خانه کناند .

هر دو از پلکان باریک و سیاهی ، که بنظر می‌رسید زبل با آن کاملاً آشنائی دارد ، بالا رفتند و به‌اطاقی که بهمان اندازه کهنه و کثیف بود وارد شدند . در و دیوار و سقف اطاق از شدت سیاهی به انبار ذغال بیشتر شباهت داشت تا به محل سکونت انسان . روی میز زوار دررفهای درکناربخاری ، بطری شکستهای گذاشته بودند و برده‌خانه ، بطری شمعی ، و این منبع روشنائی اطاق بود . کناربخاری پیرمردی با چهره ، کریه و پرجین و چروک ، درحال سرخ کردن چند تکه سوسیس داخل ماهی‌تابه‌ای سیاه و چرکین بود . بوی عرق تن و دود سیگار اطاق را پر کرده بود . پیرمرد تابه را روی بخاری

گذاشته بود و با حنکالی که در دست داس کهکاه سوسرها را هم میزد، چهره، کربه پیرمرد را ریش فرمزرنگ و انبوهی بوساند بود. جامه، بلند ژنده و کنیفی پوشیده بود که بنظر میرسد سالهاست رنگ آب بخود ندیده. درین سر پیرمرد یک جالباسی، برار دستمالهای ابریشمی، بحنم میخورد. کف اطاق چند جای خواب کثیف و رنگ و رو رفته انداخته بودند. دور میز چهار یا پنج سر برجه هم سن و سال الیور بسته و مشغول بازی و کشیدن پیپ بودند؛ و با جدیت تمام سعی داشتند حرکاتشان شبیه رفتار آدمهای بزرگ باند.

زبل مدتی درگوشی با پیرمرد صحبت کرد و بعد بطرف الیور برگشت و با صدای بلند گفت " این فائین است، همان آقای محترمی که کفه بودم، اینهم الیور تویست از دوستان جدید ماست. " بهودی پیر با لبخندی مصنوعی که بر کراهت چهره اش می افزود گفت " ما خیلی خیلی از دیدن شما خوشحالیم، شاید باور نکنی، ولی حقیقا " خوشحالم. "

بلافاصله پسرها با سوحی و خنده بدور الیور حلقه ای زدند و باو خوشآمد گفتند و با او دست دادند و کم کم یک نفر کلاهش را گرفت و آویزان کرد و بعه به جستجو و خالی کردن جیبهایش پرداختند. الیور وحسزده به حرکات آنها نگاه میکرد و کهکاه برمیکشت و به دستمالهای ابریشمی روی جالباسی خیره میشد.

فائین که وحشت را در چشمان الیور خوانده بود با ضربات چنگال بر سر و صورت بچه ها کوفت و آنها را از الیور دور کرد و بعد



با همان لبخند ساختگی کف " می بینم که این دستمالها نوجبهت را جلب کرده، پسر جان . بله؟ من هم موافقم ، دستمالهای خوبی هستند . بیشترشان ابرسم خالصند ، ابریشم که میدانی چیست . باید از آنها مراقب کنیم که خدای نکرده کم ننوند . ولی اول باید آنها را تمیز کنیم . " و بعد زیر لب خندهای کرد و بدنبالش فریاد خنده، بجهها بلند شد .

چند لحظه بعد همگی پشت میز نشسته بودند و غذا میخوردند . و در فاصله، کوتاهی پس از صرف غذا الیور روی یکی از رختخوابهای کثیف کف اطاق بخواب عمیقی فرو رفت .



قسمت سوم

آهای، دزد را بگیرید!

صبح روز بعد، الیور خیلی دیر از خواب بیدار شد و دید که جز او و فائین کسی در خانه نیست. کمی بعد زبل و یکی دیگر از پسرها بنام چارلی بتس (۱) باز گشتند. فائین بمحض ورود از آنها پرسید: "امیدوارم امروز کارتان خوب باشد، عزیزان من!" زبل گفت "ای، بد نبود" و چند کتابچه کوچک از جیب بیرون آورد و تحویل فائین داد.

پیرمرد نگاهی به کتابچه‌ها انداخت و گفت "زیاد سنگین نیستند ولی ساختن ظریف است. خدا حفظتان کند، کارگرهای خوبی هستید. اینطور نیست الیور؟"

الیور ساده لوحانه پاسخ داد "بله، آقا"
پسرها قهقهه خنده را سردادند و الیور متعجب شد.
یهودی از چارلی پرسید "خوب، توجه داری چارلی؟"

حارلی حید دسمال ابریمی بلند به فارس داد و اوآنها را
 بهدفع واری کرد و کف " فنکنند ولی علامهاسان را خوب ار
 میان بردهای . ساند یا سوزن آنها را از بین بیرم . فکر می کنم
 الیور بتواند اس کار را بکند ، عقیدهاب چیست الیور؟
 الیور کف " هرطور میل نماست . آقا " واین حرف دوباره سلک
 خنده ، بدها را موجب سد .

وفی صحبت راجع بهکار تمام سد . بهودی و سرها مسغول
 باری مصحکی سدید که نماای آن برای الیور خالی از لطف نبود .
 بازی ار این فرار بود که بیرمرد ایندا یک دسمال ابریمی ،
 یک انقهدان ، یک جلد عینک ، و دفرجه یادداشت و انیائی از
 اس فیل در جیبهای خود گذاشت و بعد ضمن تقلید از حرکات
 آدمهای مسح لندن ، شروع بهقدم زدن درطول اطای کرد . ضمن
 راه رفتن ، بدها می بایست ، بطوری که او موجه نبود ، انباء
 مدکور را ار جیس بیرون بیاورید . اگر درطول بازی فازین مح
 هرکدام ار بدها را می گرفت او بازنده محسوب می سد و از بازی
 بیرون مسرفت . الیور بی آنکه از معنی این بازی اطلاعی دانسه باند
 نماسا می کردو کهگاه ار حرکات مصحک بدها بهخنده می افناد .

سراجام باری بیابان رسد و سرها بهسرکار خود ، که الیور
 سمدانست حسب ، رفتد و دوباره فارین و الیور بنها سدند . این بار
 بهودی مسغول آمورس دادن سیوه ، بازی بهالیور سد . درفاصله
 آمورس گاههگاه آهسته بهنسب الیور می رد و می کف " نوبچه ، باهوش
 و زرنگی هسی . من باحال بسری به زرنگی نو سدیدده بودم . "

بکار صن باری یک سلسک بناو جابرده داد و کف کد اکرهمسه همسطور رریک و حایک باسد بارهم جابزد حواهد کرفب . البور سچاره که سبور معنی ومفهوم اس کارهارا درنصافند بودار سمحدهای یهودی سر لذت مسرد و حوسحال می سد .

مدی بعد آموزش تمام سد و فآزین با بی حوصلگی کف "حالا بهر اس بیائی با یادب بدهم جطور علامت روی دسمالها را از بس سری"

روزهای پی درپی البور تنها درخانه، یهودی می ماند و تمام روز را با سکافتن علامات روی دسمالها می گذراند . درفواصل اسراحت به سمرس بازی مذکور با یهودی می برداحت . گاه حدیس ساعت موالی را تنها در خانه می ماندو درآرزوی آن بود که بکروز بناوهم میل سایر بجهها اجازه بدهند از خانه خارج بود .

با اسکه بالاحره یک روز فارس ناو اجازه داد با همراه ربل و حارلی بهخیابان برود .

سرها مدی درخیابانها سرسه زدند ؛ سر راه بهرکس که می رسیدید با ملک کفتن و انگولک کردن دستش می انداختند و می حدیدند . کهگاک از مغازه های سرراه میوه می دزدیدندومی گریختند . لخطهای بعد در خیابانی دیگر با خنده مسخره بازی مسووها را می حوردید و پوستان را جلو پای رهگذرها می انداختند با با سمانای لرحوردن آنها بفریح کند و بختندند .

البور از دیدن کارهای آنها وحشت برش داشته بود و از خجالت سرخ شده بود . با خود فکر می کرد که ای کاش در خانه مانده

بود و ساهد این کارها بود . کم کم بفکر افناد آسپا را رها کند و بحانه برگردد . اما درست در لحظهای که میخواست اس کار را بکند زبل با فریاد گفت " هی ! " الیور که بر سده بود با حیرت گفت " حی سده ؟ "

زبل گفت " هس ! آن سمرمدی را که کنار دکه کتاب فروسی اساده می بیند ؟ "

سرها گفتند " بله ! "

زبل گفت " خودش اس "

با این حرف زبل و جارلی آهسته آهسته خود را بدست سر سمرمد رساندند ، الیور که از آن حرفها حیری سردر ساورده بود بهت زده بدیبالشان روان شد . سمرمد لباس سمر و آراسدای سس داشت و مشغول مطالعه ، کتابی بود که از سسحوان کتاب فروسی برداشته بود .

الیور با حشمان بهت زده ، خود دید که بچهها همان سارثی را می کنند که در خانه تمرین آن را دیده بود . از سس عرق بر سسانس نشست و زانواس سست شد زبل آهسته دست در جیب سمرمد کرد و با ظرافت تمام دستمالی را بیرون آورد و بلافاصله همراه جارلی پا به فرار گذاشتند .

در این جا بود که الیور معنی تمام آن بازیهای مضحک حاسه ، سمرمد بهودی را فهمید . او نیز که وحشت لرزه بر اندامش انداخته بود بدیبال بچهها شروع کرد به دویدن . اما درست در همان لحظه سمرمد موجه دستبردی که به او زده بودند شد و به عقب برگشت

و حون البور را در حال فرار دید سی دریک فریاد زد :
 " آهای! درد را بگرد. حب من را زدند. " و خود شروع
 بدویدن کرد بلافاصله جمعیت زیادی از رهگذران شروع بدویدن
 در پی البور کردند و با فریاد از دیگران خواستند جلو او
 را بگرد. چارلی و ریل که حدلحظه خود را از ابطار محفی کرده
 بودند حالا در میان جمعیت می دویدند و آنها سر فریاد می زدند
 " آهای! درد! "

سرک سجاره با تمام سروئی که در بدن داشت می دوید و فریاد
 جمعیت کنندگان همچون سکی سرس میخورد. بالاخره در حالیکه
 دیگر رمق دویدن نداشت یکی از رهگذران خود را به سادهر و رساند
 و او را گرفت. در فاصله کوباهی، جمعیت، همانطور فریاد زنان
 به دورس حلقه زدند و با مس و لکد به جانش افتادند. او با سگر
 آغسته به کل و خون بر زمین افتاده بود و وحسب شده مردم را نگاه
 میکرد. تا اینکه بیرمرد رسید و مردم از او پرسیدند که آیا دزدی
 که جیب او را زده همین است و او با لحنی افسرده و غمزده گفت :
 " بله! پسرک بیچاره! مجروح شده! دلم برایش می سوزد! "
 مامور پلیس که در همین فاصله سروکله اش پیدا شده بود با نانی
 گفت :

" لزومی ندارد دلجان بحال او بسوزد، آقا " و رو به البور کرد
 و گفت " بلند شد! خوب می شناسمت! "

البور عاجزانه به اطراف نگاه کرد و گفت :

" باور کنید من دزد نیستم. دو نفر دیگر هم همراه من بودند



آنها دسمال اس آفا را دریدید. باد همین اطراف باسند. " سرمرد کد ار لحن السور متأر سده بود کف " ادیسی نکتید سرکار! "

مامور ار سب، بعد، سراهن السور را کرفب با او را بلند کند. بعد، سرک باره سد، و پلیس در همان حال کفب " اوه نه، خاطرمان جمع باسد، ادیسی می کنم " السور همانطور کد ملنمسانه جمعیت را نکاد مسکرد و جسمان و حس زده مانس انتظار ذره ای برحم و دلسوزی ار حاسب ماساکران را داسب، احساس کرد دل و روده مانس دارد از دهانس سرور می ریزد. می خواست برای یک لحظه هم کد سده سرس را روی شاه، یکی از آنها بگذارد و بوی محبت را از تن سنک سده، آنها بشنود اما بی فایده بود. مامور پلیس براه افتاد و همانطور کد بعد مانس را کرفنه بود او را کسان کشان به طرف اداره، پلیس برد. سرمرد در پی تان رفب و جمعیت نیز همانطور حنجال کنان بدنبال آسها براه افتادند.

آقای فنک (۱) رئیس کلانتری کد مرد بداخم و تندخوئی بود در همان لحظه، ورود مانس حوصلگی از مامور برسید " این مردک را چرا کرفنه اید؟ "

مامور کفب " اسان را بکرفنه ایم فرمان! اسان نکایت دارند. " رئیس کفب " عجب. کد اسطور. خوب پس فوراً " مراسم قسم خوردن را شروع کسید "

وفتی مراسم انجام سد. بمرمرد کد خود را آقای براونلو (۲) معرفی

کرده بود گفت :

“ من کنار دکه، کناپفروسی ایساده بودم و . . . ”

رئیس حرفش را قطع کرد و گفت “ ساکت باشید آقا ” و بعد رو به منشی کرد و گفت “ این مامور را قسم بده ” و بعد از مامور پرسید :

“ خوب ، حالا یگو ببینم ، جریان چیست ؟ ”

مامور ضمن ادای احترام گفت که چگونه الیور دستگیر شده و در صحن اضافه کرد که هنگام بازرسی بدنی چیزی در جیب‌های او پیدا نکرده و اظهار کرد که تمام ماجرا همین بوده .

آقای فنک پرسید “ شاهدهی هم حضور داشته ؟ ”

مامور گفت “ خیر قربان ”

در اینجا آقای براونلو توضیح داد که چون الیور را در حال فرار دیده گمان کرده است که دزد اوست و لذا او را تعقیب کرده و از رئیس پلیس خواست تا در مورد او سخت‌گیری نکنند و ادامه داد که “ این بچه زخمی شده . خدا را خوش نمی‌آید بیش از این اذیتش کنید . حالش اصلاً خوب نیست . ”

در واقع هم ، رنگ صورت الیور مثل مرده‌ها سفید شده بود از شدت سردرد تمام اطاق دور سرش می‌چرخید . و قبل از آنکه حتی بتواند اسم خودش را بزیان بیاورد از هوش رفت و بر زمین افتاد . “

آقای فنک با خونسردی گفت “ همه‌شان همین کلک را مبرند . اگر دلش می‌خواهد بگذار همانجا دراز بکشد . من گول نمی‌خورم . ”

سدمادردان بوام با سکاری حالس را حامی آورد. ما هم رودر اسجا را حلوت کسد . بکدارسد بد کارم برسم . "

درسد در همنس لخطه مردمان سالی هراسان وارد دفسر سد و با فرساد کف " دسد بکهدارسد من همه حنر را دسد هام . من صاحب دکه هسم . آنجا سد سبرسجه بودند . دوتای دیگر فرار کردند . من آنجا ساهد بوسدم کد اس سبر چطور از دیدن کار آنها ربک از سورسش برسد بود . او درد نسب . "

آفای فنک کد حسایی کلافه سد بود با اخم و سخم کف " بس حرا زودر سامدی ؟ "

مرد کف " حفسف اس اسب کد کسی را بیدا نکرده تا پای دکه بکذارم . همه سرکرم سماای ماجرا و سغفیب اس بچه بودند تا بیام و بکفسر را بیدا کم طول کشسد . باور کنسد تمام راه را دوسدم تا خودم را بموقع برسانم . "

آفای فنک با بی اعسنائی کف " بیسبم ، اس آنا بول کنایی را کد از سما کرفسد بود داده اسب با نه ؟ "

آفای براونلو با سرمندکی کف " وای خدای من ! اصلا " فراموس کرده بودم معذرت میخوام آفا . "

رئس بلس با لبخند سسخرا میزی کف " ببسند چه کسی آمده اسب از بک سبرسجه نکایت کسد . خودش بول مردم را نمی دهد آتوب از بک بچه شکایت می کسد . سبرک را ولس کنسد برود . شما هم آفای محترم اسب دفعه بول جنسی را که می خرید بدهسد . حالا دیگر بروسد بی کاربان . خسه سد . "

آقای براونلو درحالیکه سرانای و خودس از جسم می لرزید در حالیکه سعی میکرد بر اعصاب خود مسلط باشد، از دفتر بلس بیرون آمد. اما بمحض دیدن الیور که گیج و رنگ بریده در کنار سادرو ایستاده بود، عصبانیت را فراموش کرد و زبرلب با خود گفت "آه، سرک بیچاره." و بعد با فریاد گفت "زود یک کالسه خیر کنید." بلافاصله کالسه‌های گرفتند و الیور را آهسته روی یکی از صندلی‌ها خواباندند. آقای براونلو و مرد کتاب‌فروش سوار شدند و بسوی خانه، آقای براونلو در یکی از خیابان‌های ساک و همیز سهر لندن بنام پنتون ویل (۱) رهسپار شدند.

قسمت چهارم

بیل سایکس (۱) می آید

وقتی چارلی و زبل به خانه بازگشتند، پیرمرد یهودی کنار بخاری نشسته بود و غذا میخورد. از بچه‌ها پرسید: "پس الیور کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟ زودتر حرف بزنید تا خرخره‌تان را نجویده‌ام."

بچه‌ها از دیدن چهره، غضبناک پیرمرد به وحشت افتادند. زبل من و من کنان گفت "راستش، پلیس، پلیس او را گرفت، تقصیر ما نبود بی دست و پائی کرد."

یهودی بی درنگ ظرف آب را از روی میز برداشت به طرف آنها پرتاب کرد. در همین لحظه در اطاق باز شد و آب بر سر مردی که با بدرون اطاق می‌گذاشت ریخت. تازه‌وارد در حالیکه سر و روی خود را خشک میکرد گفت:

"اینجا چه خبر است؟ چیزی نمانده بود سرم را بشکنید. شانس

آوردید که ظرف آب به سرم نخورد. و گرنه گردنشان را حرد میکردم. فائین، این سروصداها چیست که راه انداختهای؟ " بعد بدست در برگشت و روبه‌سگ سفید پسمالوئی که در پی‌اش می‌آمد گفت " سا بو حیوان کثیف شنیدی؟ برو بخواب " و با لگد سگ را به گویهای راند. سگ که به‌نظر می‌رسید به‌این گونه رفتارها عادت کرده بود، آهسته به‌گوشه اطاق رفت و لمید و زیر چشم ساکنین اطاق را ورنه‌انداز کرد. نازموارد مردی بود سی‌وپنج ساله با هیكلی درشت و سرومقد و چهرهای خشن. کت و شلوار کثیف و تیره‌های بتن داشت و کلاه فله‌های رنگی بر سر. دور گردنش دستمال کثیفی بسته بود. صورت نتراشیده‌اش با ریش دو سه روزه‌ای که داشت همراه با چشمان درشت و خیره‌اش چهرهای سبع و درنده‌باو داده بود. پای یکی از چشمانش ورم کرده بود و این حکایت از زدو خوردی نه‌چندان دور میکرد. با عصبانیت به‌فائین گفت " مگر عقلت را از دست داده‌ای، پیرمرد خرفت! چرا این‌بچه‌ها را اذیت میکنی. تعجب میکنم که تا بحال کلکت را نکرده‌اند. اگر من جای آنها بودم تا بحال صدبار کشته بودمت. "

فائین باهمان لبخند ساختگی مودیانه گفت " سخت‌نگیر بیل سایکس، سخت‌نگیر. مثل اینکه امروز حالت زیاد خوش نیست. " بیل سایکس با پرخاش گفت " حال تو خوش نیست که ظرف آب را روی سر این و آن پرتاب میکنی. بجای این چرن‌دیات یک‌نوشتیدنی بده بخورم. دارم از تشنگی هلاک میشوم. مواظب باش سم‌تویشت نریزی. "

فازین که در حقیقت هم چندان بی میل نبود که یک روز سعی در غذای بیل سایکس بریزد و از سرش خلاص شود، غرولندگنان رفت و نوشیدنی را برایش آورد. در همین فاصله بچه‌ها ماجرای الیور و گرفتار شدنش را برای بیل تعریف میکردند.

فازین نوشیدنی را به بیل داد و گفت:

“ مبرسم این پسرک بیس پلس زیان درازی کند و ما را توی هچل بیندازد. ” بیل با لیچند سیط باری گفت “ اتفاقاً ” بدهم نمی‌شود! ”

فازین نیز بلافاصله با همان لحن گفت “ که البته مطمئنم اگر سروکار ما با پلیس بیفتد آنوقت برای تو هم بد می‌شود، عزیز من! ” این حرف لبخند را روی لبهای بیل سایکس محو کرد و غضب‌آلود به یهودی نگریست. فازین سر خود را به بازی کردن با چنگال روی میز مشغول کرد و واسمود کرد که نگاه بیل را ندیده‌است. اطاق از سکوت سنگینی برسد. همه، حتی یک سفید پشمالو هم، به نظر میرسید که در فکر فرو رفته‌اند. چند لحظه که در سکوت گذشت بیل سایکس گفت: “ یک نفر باید سروکوسی آب بدهد تا بفهمیم سر پسرک چه آمده‌است ” یهودی بعلامت بابتد سری تکان داد.

سایکس ادامه داد “ اگر بدون آنکه حرفی رده باشد به زندان بیفتد دیگر خطری ندارد. البته تا وقتی که در زندان است. وقتی هم که آزاد شد تو باید یک فکری برایش بکنی ”

یهودی دوباره سری تکان داد. اما معلوم بود که نه‌سنها او بلکه

هیچ‌کدام از آنها دلش نمی‌خواهد برای پی بردن به ماجرا خودش را به‌خطر بیندازد.

در همین حال در باز سد وناسی بدون آمد. ناسی دحسری بود جوان و ریزنقش که در حس حماس حکایت از بیرهوی او می‌کرد. او روز پیش الیور را در خانه فزس دیده بود. بمحض ورود ناسی، پیرمرد با خوشحالی فریاد کسید:

"درسب شد. حلال منکل ما آمد. ناسی می‌تواند بسادگی مشکل ما را حل کند. درسب نمی‌گویم عزیزم؟"

ناسی با تعجب پرسید "باز چه خبر شده. کدام مشکل؟" فزین مزورانه گفت "آنقدرها هم منکل نیست. فقط باید به اداره، پلیس بروی و سروگوشی آب بدهی و بفهمی که برای الیور کوچولو چه اتفاقی افتاده همین آنجا هیچکس تو را نمی‌شناسد." ناسی بی‌درنگ پاسخ داد "بیخود دلت را خوش نکن. من ترجیح میدهم بعد از این هم پلیس مرا نشناسد."

سایکس دخالت کرد و گفت "ناسی می‌رود"

ناسی پاسخ داد "نه، نمی‌روم."

سایکس دوباره گفت "چرا، حما" می‌روی."

درواقع سایکس راست می‌گفت. سرانجام دخترک تحت‌تاثیر چاپلوسی‌ها و زبان‌بازی‌های آن دونفر موافقت کرد. روز بعد لباس زیبا و تمیزی را که یهودی پیر برایش مدارک دیده بود پوشید و به عنوان خواهر الیور به‌اداره، پلیس رفت تا بپرسد که برسر برادر

عزیز و بیگناهی چه بلائی آوردداید .



نانسی به کمک هوش و ذکاوسی که داسد حلی رود ار همه، ماجرا سر درآورد و با خیرهای دستا اول به‌خانه برکس و کف که پلیس الیور را آزاد کرده و چون حالش خوب نبوده بمرمرد او را با خود به‌خانه‌اس برده است . دخترک حی مسیر حرکت کالسه را هم برایشان گفت . بمرمرد یهودی بعد از شنیدن اخبارگفت :

“ باید هرچه زودتر دوست عزیزمان را به‌خانه برگردانم ” و بعد به‌نانسی گفت “ عزیزمن ، باز هم این گره بدست نوباز می‌بود . تو میدانی که من چقدر به‌تو اطمینان دارم و رویت حساب میکنم . اگر بتوانی او را برایم پیدا کنی ، هرچه بخواهی در اخبارت میگذارم . البته تو تنها نخواهی بود . چارلی هم با توست . شما باید با کمک هم دوست کوچکمان را پیدا کنید و به‌خانه‌اش ، یعنی اینجا ، برگردانید . درضمن زبل هم بهتر است از دور مراقب اوضاع باشد . خوب دیگر بهتر است وقت را تلف نکنیم . شما که میدانید کجا میتوانید مرا پیدا کنید . پس بروید دوستان نازنین من . ”

و باین ترتیب بچه‌ها برای انجام ماموریتی که به‌آنها محول شده بود خارج شدند . لحظه‌ای بعد سایکس هم با سگش رفت . وقتی فائین تنها شد ، در را از داخل قفل کرد و بعد اشیاء و جواهرانی

را که فرار بود آن روز بفروش برساند از صد و فحدهای سرون آورد و
زیر لباس خود پنهان کرد و آماده، رفس سد.

قسمت سجم

نخستین طعم مهربانی

با ورود الیور بخانه، آقای براونلو، زندگی تازه‌ای برای سرک محنت کشیده آغاز شد که بیستر به رو، یا می‌مانست. از همان آغاز، خانم بدوین مسخده، آقای براونلو، او را، که از نب می‌سخت، برتختخوابی خواباند و با دلسوزی تمام به مراقبت از او پرداخت. چند روز بعد حال الیور، کچه هنوز لاغر و رنگ پریده می‌نمود، بهتر شده بود. و قادر بود روی تخت بنشیند. خانم بدوین او را به اطاق خود برد و با خوراندن غذاهای مقوی به او، نیروی ازدست رفته‌اش را به او بازگرداند. در اطاق خانم بدوین، روی دیواری که صندلی الیور در کنارش قرار داشت، تصویری از یک زن آویزان شده بود. یک روز همانطور که الیور در کنار دیوار و زیر قاب عکس نشسته بود آقای براونلو برای دیدنش به اطاق آمد و با دیدن چهره، الیور در میان چهارچوب در خکس زد و حیرت زده گفت "باور نمی‌کنم! می‌بینی بدوین، آن عکس را بالای سر الیور نگاه کن. چشمها، پیشانی، بینی، تمام جزئیات آنها بهم شبیه است." الیور به

بالای سرخود نگاه کرد و با دیدن ساهب باورنکردنی مسان حیره، خودش و تصویر آن زن چنان یکه‌ای خورد که از هوش رفت فردای آن روز وقتی الیور به آن اطاق آمد از قاب عکس خبری نبود. خانم بدوین که منوجه نگاه جسجوکر الیور شده بود با مهربانی گفت:

"می بینی پسرکم، آن را برده‌اند."

الیور پرسید "آخر برای چه؟"

خانم بدوین گفت "آن را برده‌اند پسر جان. آقای براونلو می‌گفت که این تصویر باعث ناراحتی تو می‌شود و نمی‌گذارد حال تو بهتر شود... فراموش کن. بهتر است از چیز دیگری حرف بزنیم."



طی روزهای بعد حال الیور به تدریج بهتر می‌شد. این روزها برای او دورانی خوش و فراموش نشدنی بود. همه چیز داشت. همه با او مهربان بودند. پس از آن دوران سراسر آوارگی و پرمشقت، اکنون به چنان آرامشی رسیده بود که گاه باورش نمی‌شد. آقای براونلو برایش کفش و کلاه و لباس خریده بود و در تمام زندگی کوتاهش این اولین باری بود که لباس نو به تن میکرد. پس از پوشیدن لباسهای تازه، به پاس محبت‌های خانم بدوین، لباسهای کهنه خود را باو داد تا آنها را بفروشد و پولش را برای خود بردارد. مستخدمه



لباسها را به یهودی بیری که کارتس خرید و فروس اجناس دست دوم بود فروخت و الیور لحظه‌ای را که یهودی پولی به خانم بدوس داد و لباسها را با خود برد از بوی پنجره اطاق دید .

بکروز آقای براونلو کف که میخواهد چند کلمه با الیور حرف بزند . وقتی الیور به اطاق آقای براونلو آمد او بست میز نشسته بود . نگاهی به الیور انداخت و کف " دلم میخواهد آنچه را میگویم بدقت گوش کنی . پسرم . "

الیور که از لحن جدی آقای براونلو به وحشت افتاده بود ملبسمانه گفت : " خواهش میکنم . مرا بیرون نکنید ، آقا . "

آقای براونلو متوجه وحشت سرک شد و با لحن ملایمتری گفت : " نه پسرم ، تو نباید چنین فکری بکنی . تو تا هر وقت که دلت بخواهد میتوانی اینجا بمانی . من فقط از تو خواهشی دارم . میخواهم از خودت برایم حرف بزنی . میخواهم بگوئی که از کجا آمده‌ای ؟ چه کسی ترا بزرگ کرده ؟ چطور با آن بچه‌های ولگرد آشنا شدی ؟ اگر تو حقیقت را بمن بگوئی ، منم قول میدهم برایت دوست خوبی باشم . "

الیور از شدت بغضی که گلوش را می‌فشرد قادر به حرف زدن نبود . در همین حال خدمتکار به آقای براونلو خبر داد که دوست وی ، آقای گریموگ (۱) به دیدنش آمده است . آقای براونلو به الیور گفت " که این آقا مرد بسیار مهربانی است ، البته ظاهر خشکی

دارد. اما باطنا "آدم رئوفی است."

آقای گرمویگ، مرد مسن و درعین حال نیرومند بود. کت آبی رنگ و شلوار راه‌راهی بن داشت و به کمک عصای بزرگی راه میرفت. وقتی وارد شد و الیور را دید گفت "سلام، این دیگر کیست؟" آقای براونلو گفت "این همان الیورتویست جوان است که در باره‌اش با تو صحبت می‌کردم."

آقای گرمویگ گفت "آها، همان پسر که می‌گفتی تب دارد، درست است؟ خب حالت چطور است پسر جان؟" الیور که از دیدن آقای گرمویگ کمی دست‌پاچه شده بود گفت: "خیلی بهترم، متشکرم آقا!"

آقای براونلو متوجه پیرنثانی پسرک شد و برای خلاص کردن او از آن حالت گفت "پسرم، بهتر است به خانم بدوین خبر بدهی برایمان چای بیاورد."

الیور نفس راحتی کشید و فوراً رفت. آقای براونلو گفت "پسر خوبی به‌نظر میرسد، این‌طور نیست؟"

آقای گرمویگ شانه‌ای بالا انداخت و گفت "نمیدانم. من زیاد بما و اطمینان نمی‌کنم. ممکن است فریبی درکارش باشد. اصلاً تو میدانی این بچه کیست و از کجا آمده؟ بالاخره یک روز باید این قضیه روشن شود."

دو دوست مشغول جروب‌بحث درباره‌ی الیور بودند که یک بسته کتاب از طرف کتاب‌فروشی که شهادتش باعث رهایی الیور از اداره‌ی پلیس شده بود، رسید. کسی که کتاب‌ها را آورده بود آنها را به آقای

براونلو داد و رفت. بعد از رفتن او تازه آقای براونلو ساد آورد که می بایست بسته، کتابهای قبلی را برای کتابفروسی بس می فرساده و فراموش کرده است. با نائف گفت: "حقدر بد سد. فرار بود همس امشب کتابهایش را بس بفرسم."

آقای گرمویک گفت "شاید الیور بتواند این کار را بکند." الیور با خوشحالی گفت "بله، مینوانم، خواهش میکنم اجازه بدهید. قول میدهم تمام راه را بدوم."

آقای براونلو که منتظر فرصتی بود تا باکی و صدف الیور را عملاً به دوستش اثبات کند، با این پیشنهاد موافقت کرد و او را بایک بسته کتاب و پنج پاوند کرایه، آنها روانه کتابفروسی کرد. الیور که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید همانطور که بطرف در میرفت گفت "تا ده دقیقه دیگر برمی گردم" و دوان دوان خارج شد.

خانم بدوین رفتن الیور را نگاه کرد و گفت: "خدا حفظش کند. من که دلم نمی آید یک لحظه هم از جلو چشم دور شود." در اطاق طبقه بالا آقای براونلو و دوستش، پشت میز، رودرروی هم نشسته بودند و با اضطراب انتظار می کشیدند. ابتدا آقای براونلو ساعتش را روی میز گذاشته بود و به دوستش گفته بود "تا ۲۰ دقیقه دیگر اینجا خواهد بود" و دوستش با پوزخندی به او جواب داده بود "پس تو واقعا انتظار داری او برگردد؟" ولی من فکر نمی کنم. او حالا یک دست لباس نو و گرانقیمت با چند کتاب با ارزش و یک اسکناس پنج پاوندی دارد و طبیعی است که پیش دوستانش، یعنی

دردها برگردد و بدرس ما بختدد. "

آقای براولو ار سندن اس حرف بدب عصایی سده بود و دیگر بهاو پاسخی نداده بود و هر دو سکوت اختیار کرده بودند با ادعای خود را عملاً " ثابت کند. و حالا پس از چند ساعت انتظار هنوز در سکوت بدساعت نگاه میکردید، اما با فرا رسیدن تاریکی معلوم بود که دیگر امیدی به بازگشت پسرک، برای آقای براولو باقی نمانده.



در همین حال الیور دانت بسوی کتاب فروشی می‌رفت که دستهای دختر جوانی از پشت بدور کمرش حلقه شد و الیور صدای زن را که فریاد می‌زد "آه برادر کوچکم، برادرنازنینم، کجا بودی؟" شنید الیور در حالیکه تلاش می‌کرد خود را از چنگال زن خلاص کند فریاد زد: " نه، انسیاه گرفته‌اید. ولم کنید، بگذارید بروم. "

اما دخترک همانطور با صدای بلند فریاد می‌زد " خدا را شکر. بالاخره بیدایت کردم. آه الیور. پسرک شیطان. چرا اینقدر باعب عذاب خانواده‌ات سدی، بیا، بیا بخانه برویم. برادرم. "

عابریں بدریج با صدای فریاد دختر بدور آنها جمع شدند. هر کدام با جمله‌ای سعی داشتند الیور را ترغیب به خانه رفتن کند یکی میگفت:

" خواهرت را اذیت نکن، برو بخانه‌تان " دیگری میگفت:

“عجب پسر بی تربیتی است.”

الیور گیج و منگ بود و نمیدانست چه کند. وقتی نومیدانه بصورت دختر نگاه کرد تازه او را شناخت و فریاد زد “فهمیدم، این نانی است.”

نانسی از فرصت استفاده کرد و مزورانه روبه جمعیت و گفت:

“می بینید؟ تازه خواهرش را شناخته. یک ماه است که از خانه رفته. با دزدها و ولگردها معاشرت میکند. نمیدانید مادرمان از دست این بچه چه میکشد.”

الیور عاجزانه گفت “دروغ میگوید. من پدر و مادر ندارم.” در همین اثناء مردی با یک سگ سفید پشمالو از مغازه‌ای بیرون آمد و گفت: “بهیه، الیوره این الیور است. زودباشی با برویم به خانه. مادرت نزدیک بود از دستت دق کند. پسر، بدجنس.” و بلافاصله با یک حرکت الیور را زیر بغل گرفت و براه افتاد.

الیور در همان حال ملتسمانه فریاد میزد “کمکم کنید. من اینها را نمی‌شناسم. من با آنها کاری ندارم. شما رابه‌خدا کمکم کنید.”

اما انگار کسی صدای این کودک بی پناه را نمی‌شنید. جمعیت همانطور با سروصداهای نگوشت‌گرانه، خود او را بدرقه کردند و مرد غول پیکر (که همان بیل سایکس بود) همراه با دخترک، الیور را با سرعت از آنجا دور کرد. مدت‌ها در حالیکه الیور نومیدانه تقلا میکرد تا خود را از چنگ آنها خلاص کند، او را کشان کشان بدنبال

خود بردند. سرانجام درخیابان کنیف و دورافنده‌ای. جلو یک مغازه خالی توقف کردند. بلافاصله پسری با یک شمع روشن از مغازه بیرون آمد و آنها را به‌داخل مغازه برد. از راه پله، فرسوده و تاریکی پائین رفتند. از آشپزخانه، مخروبه‌ای گذشتند و الیور را به‌درون اطافی در زیرزمین آن ساختمان انداختند.

قسمت ششم

شغلی برای الیور

چارلی بتس با قهقهه‌ای به الیور خوشامد گفت. همانطور که بدور او می‌چرخید با تمسخر گفت: "لباسهایش را نگاه کن، کتابهایش را، یک آقای به تمام معنی شده"

او می‌خندید و مسخره می‌کرد و زبل جیب‌های الیور را - که وحشت‌زده و ناتوان برجای ایستاده بود - جستجو میکرد. فازین با همان نیشخند کریه همیشه تعظیمی کرد و گفت "نمیدانی چقدر از دیدنت خوشحالم. دوست کوچولوی عزیزم. خصوصا" که می‌بینم حالت خیلی خوب است. چرا با نامه اطلاع ندادی که داری بخانه می‌آئی؟ بهر حال امشب باید یک ضیافت بدهیم و غذای گرمی تهیه کنیم" همه از شنیدن این حرف قهقهه سر دادند و در همین حال زبل اسکناسی را که در جیب الیور پیدا کرده بود، بیرون آورد. فازین بی‌درنگ اسکناس را گرفت و گفت "به به، این دیگر چیست؟" اما همین که خواست آن را در جیب بگذارد بیل سایکس آن را از دستش گرفت و گفت "نه نه، دوست عزیز، این مال منست. یعنی در واقع



مال من و ناسی . ”

و بعد اسکناس را در دستمالی پیچید و گفت ” سو کاپها را بردار ، فازین ”

الیور با لابه گفت: ” کتابها مال من نیست ، مال آن آقا است . او آدم مهربانی است . وقتی من حالم خوب نبود با دلسوزی از من مراقبت کرد . خواهش میکنم آنها را به او برگردانید . ممکن است فکر کنند من کتابها را دزدیده ام . خواهش میکنم . اگر دلتان میخواهد مرا نکه دارید ولی کتابها را برگردانید . ”

فازین ردیلانه گفت ” سرک راست میگوید . آن آقای مهربان خیال خواهد کرد او کتابها را دزدیده . دیگر بهتر از این نمی نود . ” سایکس لبخندی زد و گفت ” آنها مردمان خوش قلبی هستند . وگرنه او را به خانه خودشان نمی بردند . حالا هم او را تعقیب و زندانی نخواهند کرد . از طرفی او اینجا کاملا ” درامان است . ”

الیور مستأصل و نانوان اطراف را نگاه کرد . نگاه ملتمش از آن افراد تقاضای کمک میکرد . ناگهان سرعت بطرف در دوید و خود را به بیرون اطاق رساند . بلافاصله فازین و پسرها بدنبالش دویدند . سک بیل سایکس هم که موحش شده بود بدنبال آنها پارس کنان بطرف در اطاق رفت .

ناسی فریاد زد ” بیل ، جلو آن سک را بگیر . بچه را پاره پاره میکند ” و فوراً ” خودش دوید و در اطاق را بست تا سک بیرون نرود . سایکس در حالیکه سعی میکرد دوباره در را باز کند گفت ” بگذار پاره اش کند ، حقش همین است ” ناسی جلو او را گرفته بود که به

درزدیک نبود. بیل با خنوب او را به گوشه‌ای انداخت. و بطرف در رفت. اما دیگر لزومی نداشت چرا که در باز تد و فازین و پسرها السور را کنان کنان یداخل آوردند. فازین ترکه، بلندی برداشت و بحان السور افتاد. همانطور که او را میزد گفت " پس خیال‌داشتی فرار کنی، بله عزیزم؟ "

نانسی طاقت نیاورد و خود را جلو او انداخت، ترکه را از دهنش گرفت و میان شعله‌های بخاری انداخت و با فریادی عصبی گفت " من نمی‌توانم اینجا بایستم و بگذارم تو با این بچه مثل یک حیوان رفتار کنی. تو این بیچاره را دزدیدی و به اینجا آوردی حالا در نظر قانون او هم دزد است و هم دروغگو. دیگر از جانش چه می‌خواهی؟ کاش او را پیدا نکرده بودم. کاش این کار را نمی‌کردم. تو حیوان کثیف مرا هم مثل خودت رذل کرده‌ای. نو این بلا را به‌سرما آورده‌ای. و حالا داغ این تنگ تا آخر عمر روی پیشانی ما می‌ماند. من میدانم که تا آخر عمر خانه و کاشانه، من خیابانها خواهد بود " بیچاره دخترک از خشم می‌لرزید و قادر به کنترل خود نبود. فریاد زنان بطرف فازین هجوم برد ولی سایکس جلوی او را گرفت. نانسی مدتی در میان دستهای سایکس تقلا کرد و سرانجام کف برده‌ها را آورد و بیهوش بر زمین افتاد.

سایکس او را در گوشه‌ای خواباند و با خنده گفت " حالا بهتر شد. وقتی عصائی می‌شود زورش هم زیاد می‌شود. "

بیهودی با دسمال بینائی عرق کرده، خود را خشک کرد و گفت: " این زنها عجب موجوداتی هستند. ولی خوب هوششان بدرد کار

ما می خورد. بسیار خوب چارلی، الیور را بد رحخواستن سر و لباسهایش را عوض کن."

چارلی الیور را به اطاق دیگری برد. لباسهای کهنه و مدرسی را که الیور آنها را به مسخدمه، آقای بروانلو داده بود و او هم آنها را به یک یهودی فروخته بود، بدستش داد تا با لباسهای تازه اس عوض کند. ظاهراً "فروش همین لباسها به یهودی سب سده بودا ردپای الیور و محل سکونتش را پیدا کنند. الیور لباسها را عوض کرد و چارلی جامه‌های نورا تا کرد و زیر بغل گرفت و از اطاق خارج شد و در را پشت سر خود قفل کرد.

الیور رنجور و ناتوان، با چشمانی اشک‌آلود، درباریکی بخواب رفت. تا چند روز او را در آن خانه، تاریک و نمناک زندانی کردند. فائین هر روز به آنجا می‌آمد و با تهدیدهایی که الیور معنی اغلیسان رانمی‌فهمید، از او میخواست تا با آنها همکاری کند. پسریجه، بینوا که ساعتها در آن بیفوله تنها می‌ماند و گاه حتی لحظه‌ای رنگ آفتاب رانمیدید، از فرط بی‌کسی گاه آرزو میکرد که ای‌کاش سگ سفید بیل سایکس در آنجا بود و او با آن حیوان چند کلمه حرف میزد. و از تنهایی بیرون می‌آمد. و آنوقت فائین که به ناتوانی او پی برده بود چارلی و زبل را به سراغش می‌فرستاد تا با وعده و وعیدهای خود او را نرم کنند و از او قول همکاری بگیرند. اما هر بار سرانجام الیور تقاضایشان را رد می‌کرد و دوباره در آن گور سرد و نمناک تنها می‌ماند و در آن بستر کثیف و منعفن به خواب می‌رفت.

بکسب بارانی و بارک فارس بعداً بالنو خود را با روی گوشها بالا کسید و از آن حانه، محروبه محلهٔ وایت چپل (۱) بیرون رفت تا به دیدن بیل سایکس و ناسی برود. بمحض آنکه ناسی بدرون خانه رسید، سک سفید شروع به عوعو کرد. سایکس سک را با لگد به گوشه‌ای راند و با طعنه گفت:

"ساکت یاس حیوان، فرار نبود آنقدر کودن یاسی که وقتی شیطان بچه، بالنوس را بالا میکشد او را نشناسی، برو بخواب." سک دمش را لای پاهایش جمع کرد و بگوشه‌ای رفت و خوابید. بیل سایکس با همان لحن به ناسی گفت "یک نوشیدنی برای این پیرمرد بی‌اور حالم بهم می‌خورد و فی می بینم این هیگل استخوانی و لاغر، مثل روحی که از قبر فرار کرده باشد دارد اینطور می‌لرزد." ناسی فوراً "یک بطری پر از کنجه، گوشه اطاق آورد و یهودی که مضطرب به نظر می‌رسید کمی از آن نوشید. بیل سایکس دوگیلاس لاجرعه سرکشید و بعد دهانش را با آستین پاک کرد و گفت: "خوب، حالا میتوانیم راجع به کار حرف بزنیم. چه می‌خواستی بگوئی؟" یهودی صدلی‌اش را جابجا کرد و آهسته گفت: "بیل، برنامه چرسی چه شد؟ کی باید شروع کنیم؟ وای خدای من. چه نفره‌هایی. چه نفره‌های نازنینی؟"

سایکس با خونسردی گفت "نمی‌توانیم شروع کنیم. سوبی کراکیت (۲) که خانه را زیر نظر داشته می‌گوید حتی نتوانسته یکی از

خدمکارها را هم راضی کند که ما همکاری کند. . طاهرا " آدمهای وفاداری هستند. بیست سال است که برای سرورن کار میکنید. " فائین پرسید " یعنی کلک سرورن را هم نمی سود کند؟ " سایکس گفت " نه، حتی سویی کراکت هم با لباس مدل نمی تواند این کار را بکند " یهودی احم هاس درهم رفت و آهی کشید و گفت " باعث ناأف است دوست عزیز، حیف است آدم ار چنین ثروت عظیمی که مدتها بآن حسم دوحد صرف نظر کند. " سایکس گفت " درست است، ولی شاید بشود از بیرون کار را انجام داد. اما پنجاه پاوند دیگر برای خرج بر میدارد. حاضری؟ " یهودی دوباره روی صندلی جایجا شد و گفت " البته که حاضرم دوست خوبم البته که حاضرم. "

سایکس گفت " پس یک پسر بچه برایم پیدا کن. زیاد درست نباشد. چند شب پیش که خانه را دید میزدم چشم به سوراخی خورد که فکر میکنم یک پسر بچه ریزنقش راحت میتواند از آن داخل خانه شود. "

یهودی با سر به سایکس فهماند که مایل است بدون حضور نانسی با او حرف بزند. نانسی متوجه این حرکت شد و گفت " حرف را بزن پیرمرد، من میدانم چه میخواهی بگوئی. نگران من نباش. " یهودی با لبخند همیشگی گفت " راستش فکر کردم ممکن است دوباره مثل آنروز حالت بد شود. "

دختر لبخند زد و گفت " حرف را بزن، میخواستی الیور را معرفی کنی درست است؟ "

فارس سخند بر لب گفت: آه که تو حقدر باهوشی عزیزم. درست است. میخواستم از البور حرف بزنم. او همان کسی است که ساینس احباج دارد. حالا دیگر سر بچه رامی شده. در این چند هفته دانستم آماده‌اش می‌کردم. دیگر وفس رسیده که برای سیر کردن سکنس کاری بکند. از این گذشته، آن دونای دیگر زیادی درشت‌اند. " ساینس بعد از کمی تأمل گفت " راست می‌گوئی، او همان کسی است که بدرد ما محورد. "

یهودی با همان لیخند کسریه ادامه داد: " اگر بحد کافی پیرسانیش همه‌کار برات می‌کند. من در این مدت کاملاً " او را سناخه‌ام. فقط کافی است کاری بکنیم او دست به‌دزدی بزند. آن وقت دیگر خودش را از ما مبداد. و زندگیش در دست ماست. فوق‌العاده است " و از سقف هیکل بکیده‌اش را تکانی داد و ساینس گفت:

" منظورت این است که زندگیش در دست توست! " پیرمرد پوزخند چندی آوری زد و گفت: " هرطور میل توست. باشد، در دست من است. "

ساینس کمی فکر کرد و بعد پرسید " راستی چرا تو خودت را آنقدر بخاطر یک سر بچه، رنگ پریده و مردنی به درد سرمی‌اندازی؟ در حالیکه اینهمه بچه‌های بهتر از او دور و برت هستند؟ "

فازین با لحنی جدی گفت " چون آنها بدرد من نمی‌خورند. این یکی در نگاهش حالنی هست که هرگز نمی‌گذارد به درد سرب بیفتد. بعلاوه اگر او را آزاد بگذارم با چیزهایی که میدانم ممکن است باعث

کرفناری نمود، او باند درهمان فایفی که ما سفر می‌کسم ناسد. اگر فقط در یک دسیرد با ما همکاری کند دیگر برای همیشه افسارس در دستان خواهد بود. این راه‌حل بهتر از آنست که کلکنی را بکنم چون بهر حال کار خطرناکی است.

نانسی پرسید " کی می‌خواهی کار را شروع کنی؟ "

سایکس با قاطعیت گفت " من و تویی برای پس فردا برنامه را ریختیم. "

یهودی گفت " خیلی خوبست. البته اگر هوا ابری و آسمان گرفته باشد دیگر نور علی‌نور است. "

آن سه نفر مدت زیادی درباره، جزئیات نقشه گفتگو کردند و سرانجام قرار براین شد که فردا شب نانس الیور را به منزل سایکس بیاورد. فائین معتقد بود که بهتر است الیور با نانس بیاید، چون این اواخر رابطه، آنها با هم خوب بوده و چندبار دیده است که نانس به طرفداری از او با ما جروبحث کرده. و در نهایت موافقت کرد که الیور درست در اختیار سایکس باشد و او هرکاری که خواست با او بکند. وقتی معامله تمام شد یهودی خداحافظی کرد و بخانه بازگشت.

قسم هفتم

سرقه و شکست

فردای آن شب الیور از خواب که برخاست ، یک جفت کفش نو پای نختخوابش دید . اما شادی ناشی از دیدن کفشهای نو چندان طول نکشید زیرا کمی بعد فائزین داخل شد و باو گفت که امتب باید بخانه بیل سایکس برود . باچثماني مضطرب پرسید " میخواهید مرا به آنجا بفرستید که برای همیشه پهلوی او باشم ؟ "

یهودی گفت " نه ، نه ، پسر جان . تو باز پیش من برمی گردی . اگر کمی صبر داشته باشی بیل همه چیز را برایت توضیح خواهد داد . فقط یادت باشد که بیل آدم عصبانی و بی رحمی است . تو نباید او را عصبانی کنی . هرکاری که گفت بکن و هرچه دیدی دم برنباور . منوجه شدی ؟ "

پیرمرد با گفتن این جملات پسر را در اضطرابی کشنده باقی گذارد و خانه را ترک کرد . پس از مدتی نانی برای بردن الیور آمد . بریشان و بد حال به نظر می رسید . سعی کرد تا آنجا که از دستش برمی آمد با الیور خوش رفتاری کند . با وجود این الیور از حرفهای

فازین حنان به وحسب افناده بود که وقتی ار خاند خارج سد تک لحظه تصمیم گرفت فریاد بزند و تقاضای کمک کند. با خود فکر میکرد باید یک نفر حرفش را باور کند و او را نجات دهد. اما درست در همان لحظه نانی که انکار فکر الیور را خوانده بود با آرامی گفت "خودت را به درد سرنیندازد. الان نمیتوانی کاری بکنی من تابحال خیلی سعی کرده‌ام تو را نجات بدهم اما فایده‌ای ندارد. چون حالا و فنی نیست. فقط یادت باشد اگر آنها تو را مجبور بکاری کنند تقصیر از تو نیست". دختر حرفش را تمام کرد و با عجله او را بطرف کالسکهای که در آنسوی خیابان انتظارشان را می‌کشد برد و سوار آن کرد. کالسکه‌چی بی‌آنکه با آنها حرفی بزند یا حتی نگاهشان کند براه افناد و با سرعت از میان کوچه‌ها و خیابانهای شلوغ و پرسروصدا گذشت و سرانجام مقابل خانه‌ای توقف کرد. الیور تابحال آن محل را ندیده بود.

در این خانه بیل به آنها خوشامد گفت. خوشامدی غیر معمول و بهت‌آور. بمحض ورود آنها بیل طپانچهای را پر از فشنگ کرد و لوله آن را روی شقیقه الیور گذاشت و گفت: "یادت باشد وقتی از اینجا میرویم اگر، جز در مواقعی که از تو سئوالی میکنم، یک کلمه حرف بزنی همه کلوله‌ها را توی کلمات خالی میکنم. مواظب رفتارت باش. فعلا" بهتر است قبل از رفتن کمی غذا بخوریم. واستراحتی بکنیم.

صبح روز بعد ساعت پنج و نیم ، بیل سایکس با البور از خانه خارج شد . هوا سرد بود و باد و باران بر شدت سرما می افزود . آن دو پیاده مسافت زیادی را بسمت غرب لندن پیمودند . در میان راه بکار در یک مسافرخانه بوقفی کردند و پس از خوردن صبحانه دوباره راه افتادند . سرانجام زمانی که البور از شدت خستگی دیگر رمق راه رفتن نداشت ، به خانه ، مخروبه‌ای در کنار رودخانه رسیدند . در آن جا به مردی که معلوم شد همان تویی کراکیت است . انتظارشان را می‌کشد .

تویی کراکیت بر مردی متوسط بود با موهای قرمز رنگ مجعد - که کپکاه با انگشتان کثیف و کیره بسته ، خود که با چند انگشتر بزرگ و ارزان قیمت آزرین شده بود ، به آشفته‌گی آنها می افزود .
بمحض دیدن آنها گفت :

" بیل ، بسم . کم کم داشتم از آمدنت ناامید می‌شدم . گفتم نکند سیمان شده‌ای ! در آن صورت مجبور می‌شدم خودم بتنهائی کار را تمام کنم . هی ، این بزرگ دیگر کیست ؟ "

سایکس گفت " یکی از بچه‌های فازین . پسر خوبی است . " وبعد چهرهائی در گوش او زمزمه کرد . تویی سری تکان داد و گفت : " یکی از بچه‌های فازین . چه نعمتی . جان می‌دهد که آدم ولت کند میان جیب‌های خانم‌های پولدار در کلیساها صورت این بزرگ ثروت کلان است . "

سایکس گفت " اول کمی غذا و نوشیدنی برایمان بیاور تا بتوانیم سختی انتظار را تحمل کنیم . " و بعد روبه البور کرد و گفت : " تو

هم بهتر است کمی استراحت کنی . چون امشب باز باید سرون بروم . شب نسبتاً " سختی در پیش داریم . البته راهمان زیاد دور است . " هر سه غذایی خوردند و تا ساعت یک و نیم صبح در کنار بخاری خوابیدند وقتی بیدار شدند هوا کاملاً " تاریک بود و سرما با معر استخوان نفوذ میکرد دو مرد طیانجدهای خود را بر کردند و هر کدام عصائی در دست گرفتند و با دست دیگر دستهای الیور را گرفتند و براه افتادند .



هوا سرد بود و مه غلیظی همه جا را یوشانده بود . آنها بسرعت قصبه ، کوچک چرتی را پشت سر گذاشتند و در بیرون قصبه بخانه‌ی تکافتاده‌ای رسیدند که دیوارهای بلندی آن را محصور کرده بود . هر سه از دیوار بالا رفتند و آهسته وارد خانه شدند . اینجا بود که الیور معنی کاری را که میکردند فهمید . و دانست که دارد ، بی آنکه بخواهد ، در یک سرقت شرکت می‌کند . از وحشت فریادی کشید و لرزان بر زمین افتاد . سایکس که از خشم منفرد ، طیانچه را از جیب بیرون آورد و آهسته گفت : " بلند شو ، بلند شو و کره مغزت را روی علفها پخش میکنم . "

الیور فریاد زد : " نه ، شما را بخدا بگذارید من بروم . التماس میکنم ، مرا وادار به دزدی نکنید . "

توبی اسلحه ، سایکس را کنار زد و اسلحه از دست او افتاد . بعد

با دست جلو دهان الیور را گرفت و او را با خود به طرف ساختمان کسید و در همان حال با صدائی آهسته باو گفت: " ساکت باش و کرده خودم با دست محبت را ملاتئی میکنم . آهان ، حالا بپهرند " سایکس در دل به فائزین که الیور را به او داده بود ، لعنت فرستاد و با ابزاری که همراه داشت پستی پنجره ، کوچکی را برداشت . این دریچه آنقدر کوچک بود که فقط الیور میتوانست از آن عبور کند . سایکس و بویی به کمک هم الیور را از دریچه داخل کردند قبل از آنکه الیور داخل شود سایکس سعی به او داد و گفت : " این را بگیر شیطان کوچولو . وقتی وارد شدی ، آهسته از پلههائی که درست روبروی پوست بالا برو و از راهرو کوچک عبور کن و بطرف در ساختمان برو و آن را باز کن تا ما داخل شویم . نادم باشد اگر کاری را که کفتم نکنی ، می گفتم " الیور که مثل مرده ها رنگ از چهره اش بریده بود . با ترس و لرز چند قدم برداشت . در همان حال با خود فکر میکرد شاید بتواند با فریاد اهل خانه را خبر کند اما صدای سایکس که فریاد زد " برگرد . برگرد . " او را برجای میخکوب کرد . الیور وحشتزده از سروصدائی که در همان لحظه برخاسته بود سمع را به زمین انداخت و همانجا ختکش زد . بالای پلهها ، درست روبروی الیور ، دو مرد با لباس خواب با چراغی در دست ایستاده بودند و وحشتزده الیور را نگاه میکردند .

ناگهان صدای مهیبی برخاست و بعد دودی بهوا بلندند و الیور درسدیدی در بازوی خود احساس کرد و لحظه ای بعد نقش زمین شد .

سایکس با هر زحمتی بود دسس را دراز کرد و او را از میان دریاچه بیرون کشید و فریاد زد " یک بکه نارچه بده به من ، آه ، لعنتی ! بین از پسرک چه خونی میآید . "

صدای زنگها بلند شد . لحظه‌ای بعد صدای انفجار کلوله و فریادهای پیاپی . الیور فقط حس کرد او را روی زمین می‌کنند و بتدریج صداها گنگ و درهم شد و از آن به بعد نه چیزی شنید و نه چیزی دید . "

قسمت هشتم

سایه های روی دیوار

در همان خانه تاریکی که نانی الیور را از آنجا بمنزد سبکس برده بود، اکنون فائین بپر کنار بخاری نشسته بود و فکر میکرد. سبکس میز زبل و چارلی بتس ویکی دیگر از بچه های فائین بازی میکردند. زبل کلاهی برسر داشت و ضمن بازی سبکس می گفت و بنظر میرسید که در بازی ورق برنده است. در حین بازی یک دفعه فریاد زد:

"کوش کنید، صدای زنگ بود" و بلافاصله سعی برداشت و از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد با تویی کراکیت، که خسد و ناراحت به نظر میرسید، بازگشت. تویی بمحض ورود گفت: "یک چیزی بدهید من بخورم. سه روز است غذا نخورده ام."

فائین با سر به زبل اشاره ای کرد و زبل کمی غذا در ظرفی ریخت و جلو تویی گذاشت. وقتی غذایش را تمام کرد، فائین بچه ها را از اطاق بیرون کرد و به تویی گفت "اول بگو ببینم، سبکس کجا است؟ پسرک چه شد؟ چرا با تو نیامدند؟"

تویی دهانش را پاک کرد و گفت: " کار خراب شد. پسرک را با تیر زدند. ما او را برداشتیم و فرار کردیم. اما آنها دست بردار نبودند. با سگ بدنیاالمان افتادند. بیل پسرک را روی کولش گرفته بود و میدوید. سر پسرک خم شده بود و بدنش سرد بود. ممکن بود بما برسند. ناچار شدیم او را در گودالی بیندازیم و جان خودمان را نجات بدهیم. هرکدامان به یک طرف رفتیم و دیگر از او خبری ندارم. فقط همین. آن پسر چه زنده باشد و چه مرده حالا دیگر از او بی خبرم."

یهودی بادت به پیشانی خود کوفت و بدون توجه به حرفهای تویی، بسرعت از خانه خارج شد. به تمام پاتوقهایی که ممکن بود سایکس در آنجا باشد سر زد و سراغ او را گرفت، اما هیچکس از او خبر نداشت. در نهایت به خانه سایکس رفت. و آنجا نانی را گریان و افسرده یافت و از او پرسید:

"تو فکر میکنی بیل الان کجا باشد، عزیزم؟ و پسرک! بچه بیچاره را در گودالی انداخته‌اند. فکرش را بکن نانی! چه مصیبتی!"

نانسی درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: "همان بهتر که در یک گودال باشد و در میان موجودات کثیف و بی شرفی مثل تو نباشد. یاد چهره این بچه مرا از خودم و همه شماها بیزار میکند." بعد کمی مکث کرد و گفت:

"فقط امیدوارم برای بیل اتفاق بدی نیفتاده باشد."

فازین گفتگو با او را بی نتیجه یافت و به خانه برگشت. وقتی

مخواست درحانه، خود را باز کند دستی در تاریکی بر تانهایش خورد
و صدائی گفت :
" فازین "

یهودی سرعت برگشت و گفت " کیست؟ تو؟... "
صدا میان حرفش دوید و گفت " دو ساعت است منتظر هستم .
کدام گوری بودی؟ "

یهودی ناراحت گفت " دنبال کار نو بودم ، عزیزم . " این را
گفت و در را باز کرد و مرد را بدنبال خود به درون خانه برد . هر
دو داخل اتاق خالی و تاریکی در طبقه، اول شدند و شمع را از اطاق
بیرون بردند تا نور اطاق توجه کسی را جلب نکند . روی میله‌های
کتیف گرد گرفته نشستند و آهسته شروع به حرف زدن کردند . فازین
گفت : " خوب مانکس (۱) ؟ "

مرد که اسمش مانکس بود گفت : " از اول هم گفتم کارت اشتباه
است . نمی‌بایست پسرک را پیش خودت نگه میداشتی . میتوانستی
او را هم تعلیم بدهی و یک جیب‌بر حسابی از آب درش بیاوری .
بار اولت که نبود ! "

یهودی گفت " چکار میتوانستم بکنم . او با بقیه فرق داشت .
نمی‌توانستم یکبار دیگر او را با بچه‌ها بیرون بفرستم تا آن گرفتاریها
را برایم درست کند . همان یکبار کافی بود . در ثانی اگر آن دفعه
آن ماجرا پیش نیامده بود تو هرگز متوجه پسرک نمی‌شدی و

بی نمی بردی که او همان بچه‌ای است که تو مدیهاست بدسالس
میکردی. فعلا " بنها مشکلی که دارم ناشی است، مدیهاست با
دلسوزی‌هاش برای این بچه، باعث دردسر من شده. "

مانکس گفت " خوب، کلک دخترک را بکن "

فازین لبخند معروفش را به لب آورد و گفت: " نه دوست من،
هنوز نه، تو از من خواستی که از پسرک یک دزد بسازم. بسیار
خوب اگر زنده بماند همین کار را خواهم کرد. ولی اگر مرده باشد- "
مانکس همان حرفش دوید و گفت: " این دیگر نقصیر من
نیست. یادت باشد من در این کار دست نداشته‌ام. " در این لحظه
مانکس به روبروی خود خیره شد و گفت:

" آن چیست؟ "

یهودی وحشت‌زده از جا جست و گفت " چی؟ کجا؟ "

مانکس با نگرانی گفت " آنجا، آنطرف. یک سایه! سایه یک
زن با ردا و کلاه. مثل برق ناپدید شد. "

یهودی به اطراف نگاهی انداخت و گفت: " حتما " خیالات
برت داشته. "

مانکس مصرانه گفت " قسم میخورم دیدمش. وقتی حرف میزدیم
خم شده بود و گوش میداد. تا متوجه شد که من دیده‌امش، فرار
کرد. "

هر دو با هم به تمام اطاق‌ها سر زدند اما خبری نبود. در نهایت
فازین گفت:

" توی این خانه بجز من و تو و آن پسرها - که در اطاق بغلی

هستند و در را برویشان بسته‌ام - کسی دیگری نیست "
مانکس ناگزیر متقاعد شد که خیالات برش داشته و درواقع کسی
را ندیده اما بعد از آن دیگر حرفی نزد و چند لحظه بعد خدا حافظی
کرد و رفت .

قسمت نهم

دوستان جدید الیور

الیور، که سایکس با دستپاچی او را درمان کودالی انداخته و گریخته بود، زیرا ردای ژنده‌ای که برویش انداخته بودند، آنچنان بی حرکت افتاده بود که گوئی مدت‌هاست مرده است. سرمای هوا با فرا رسیدن صبح و مه غلیظی که شهر را درخود پیچیده بود، هر لحظه بیشتر میشد. باران شدیدی شروع به باریدن کرد و چند دقیقه بعد گودال از آب پر شد. سرما و باران سبب شد الیور بهوش بیاید. وقتی چشم باز کرد بی درنگ ناله‌ای از درد سرداد، بازوی چپش از کار افتاده بود و کهنه‌ای که بدور آن پیچیده بودند غرق در گل و خون شده بود. آنچنان ضعیف شده بود که بسختی میتوانست بنشیند و وقتی میخواست سرپا بایستد دوباره از هوش رفت و به زمین افتاد. مدتی بعد دوباره بهوش آمد. بطور غریزی احساس میکرد باید خود را از آن گودال بیرون بکشد و گرنه مرگش حتمی است. بهر زحمتی بود دوباره بلند شد و تلوتلو خوران درحالیکه همه چیز دور سرش می چرخید از گودال بیرون آمد و براه افتاد. در تمام

بدن خود و بخصوص بازوی حس درد شدیدی احساس می کرد اما با وجود درد و سرمای شدید تمام فواس را یکجا جمع کرد و برادرفس ادامه داد. باران شدید هوشیارترش کرده بود. بد اطراف نگاهی انداخت و در آن نزدیکی خانه‌ای دید. فکر کرد برای کرفس کمک با حار باید خود را به آن خانه برساند. بطرف خانه راه افتاد هرچه بخانه نزدیکتر میشد بیشتر بنظرش آشنا میرسید با اینکه درست مقابل درخانه به حقیقت ماجرا پی برد. این همان خانه‌ای بود که شب گذشته برای دزدی داخل آن شده بودند. از ترس عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. بفکر افتاد فرار کند. اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند بدود. بعلاوه کجا میتواند برود؟ سرانجام بی آنکه تصمیم خاصی بگیرد، گنگ و ناتوان از پله‌ها بالا رفت، در زد و روی پله‌ها نشست.

چند لحظه بعد در باز شد و مردی بیرون آمد و بدن‌بالش مرد دیگری که بنظر میرسید مستخدمین خانه‌اند. مرد اول تا جسمی به الیور افتاد فریادی کشید و با کمک دوست خود الیور را گرفت بدرون خانه کشید. او را به سرسرای خانه بردند و روی زمین‌رهاش کردید. مرد فریاد کشید "خانم! یکی از دزدها را گرفتیم. زخمی است. فکر میکنم همان است که با تیر زدمش."

خانم جوانی بر بالای پله‌ها آمد و گفت "با آن موجود بیچاره بدرفتاری نکن. مگر نمی‌بینی که مجروح است" و بعد رو به مستخدم دیگر کرد و گفت "تو هم اسب را زین کن و فوراً "دکتر را خبر کن. مواظب باشید با او بدرفتاری نکنید. بیاوریدش بالا. باید



روی نخخواب بخوابایمیس. "

چند دقیقه بعد دو خانم ، که یکی از آنها جوان و زیبا بود و دیگری مسن و با قامتی کشیده ، پشت میز صبحانه نشسته بودند و ژیل (۱) ، پیرمرد مستخدم داشت وسائل صبحانه را روی میز می چید ، پیرزن که خانم میلی (۲) نام داشت صاحبخانه بود و دختر جوان که گفته میشد برادرزاده ناتنی خانم میلی است و رز (۳) نام داشت با او در آن خانه زندگی می کرد . او دختری بود زیبا ، با وقار و تیزهوش .

هنوز صبحانه تمام نشده بود که کالسه‌ای مقابل درخانه توقف کرد و مرد چاقی پیاده شد و بسرعت از پله‌ها بالا آمد و وارد اطاق شد و بدون مقدمه فریاد زد " تابحال چنین چیزی نشنیده بودم . خانم میلی عزیز . حتما " تابحال از ترس جان بلب شده‌اید شما هم همین‌طور دخترجان . "

رز حرفش را قطع کرد و گفت " حدستان درست است دکتر لوزبرن (۴) ، ولی فعلا " بهتر است به داد آن موجود بیچاره‌ای که آن بالا افتاده است و از تب میسوزد برسید . "

دکتر گفت : " اوه‌بله ، کاملا " فراموش کرده بودم . کجاست ؟ راه را نشانم بدهید . وقتی آمدم پائین دوباره سری به‌تان میزنم ،

1. Giles

4. Losberne

2. Maylie

3. Rose

حانم میلی "

و بعد همانطور با ریل حرف زد و از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق الیور شد. مدتی در آن اطاق بود. مستخدم‌ها جعبه بزرگی را از کالسکه به بالا بردند. صدای زنگ اطاق خواب که دکتر والیور در آن بودند یک روند بلند مستند و مستخدم‌ها با عجله به بالا و بائین میرفتند. سرانجام دکتر، با چهره‌ای گرفته و متفکر از اطاق بیرون آمد. خانم میلی که پای پله‌ها انتظارش را می‌کشید پرسید:

"وضع چطور است دکتر، وخیم که نیست؟"

دکتر با همان حالت گفت "نه، فکر نمی‌کنم." لحظهای مکث کرد و پرسید:

"شما این دزدی را که می‌گوئید، از نزدیک دیده‌اید؟"

پیرزن پاسخ داد "نه! هنوز نه!"

دکتر گفت "پس بهتر است تما و خانم رز با من به طبقه بالا بیائید. به نظر من صافه، این بچه اصلاً شبیه دزدها نیست. هیچ نشانه‌ای از سرار در او دیده نمی‌شود. برای شما که اشکالی ندارد در حضور من او را ببینید؟"

خانم میلی جواب داد "اگر ضرورت داشته باشد، ابداً"

و بعد هر سه از پله‌ها بالا رفتند. دکتر در حالیکه دستگیره را می‌چرخاند آهسته گفت: "اول بگذارید ببینم نظر شما درباره، او چیست؛ او مدتهاست که حمام نکرده اما با وجود این چهره‌اش اصلاً ناخوشایند نیست."

این را گفت و آهسته دستگیره را چرخاند و وارد اطاق شد.

پرده‌های تخت را کنار زد و خانمها که انتظار دیدن مردی خشن و قوی هیکل را داشتند از دیدن چهرهٔ معصوم یک پسر بچهٔ خردسال که از شدت خستگی و درد چون طفل نیرخوارهای بخواب رفته بود. بیکه خوردند. پسرک بازوی مجروحش را که دگر باندپیچی کرده بود صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته بود. موهای بلندش، صورت معصومش را تقریباً "پوشانده بود. وقتی رز موها را از روی صورتش کنار زد، لبخندی بر لب داشت و در عین حال چند قطره اشک گوشه چشمهایش را پر کرده بود. خانم میلی با حیرت گفت "باور نمی‌کنم! چطور ممکن است پسر بچه‌ی کوچکی با این صورت معصوم همدست عده‌ای دزد باشد؟"

دکتر گفت "البته هنوز برای قضاوت زود است، چون همیشه نمی‌شود با تکیه به ظاهر افراد قضاوت درستی کرد." بعد از این جمله دکتر و خانمها به اطاق دیگری رفتند و رز گفت "عمه‌جان، خواهش میکنم نگذارید این طفل معصوم بیمار و رنجور را به زندان بیاندازند. ببینید چقدر کم سن و سال است. این بیچاره حتی اگر دزد و شرور هم باشد، از قیافه‌اش پیداست که هرگز مهر مادری خود ندیده، هرگز گرمای کانون خانواده را نچشیده."

خانم میلی با لحنی مصمم گفت "نه عزیزم، مطمئن باش که این کار را نخواهم کرد. من یک زن پیر هستم و زمانی میتوانم از دیگران انتظار رحم و شفقت داشته باشم، که دلم بحال دیگران بسوزد. فقط بگوئید چه کمکی از دست من ساخته است؟"

دکتر گفت "بگذارید کمی فکر کنم." و با این حرف مدتی در

طول اطاق قدم زد و فکر کرد و بعد گفت: "من باید با او حرف بزنم. باید منتظر تویم بیدار بود. آتوبت اگر دیدم او آنجا فاسد شده است که دیگر از دست ما کاری نماند است، باید او را بدست بگیریم. در غیر این صورت باید تمام سعی ما را بکنیم تا او را نجات دهیم. در ضمن فکر میکنم بهتر باشد از مسخدم‌ها بخواهیم از این ماجرا حرفی با کسی نزنند."

خانم میلی گفت: "خیالنان از نایت آنها راحت باشد. آنها هر کاری که بگوئیم میکنند."

دکتر گفت: "پس میتوانیم با او کمک کنیم."

مدتی هر سه در آن اطاق به انتظار بیدار شدن الیور نشستند. الیور تا غروب بیدار نشد و آنها هم گذاشتند تا هر وقت که دلس میخواست استراحت کند. وقتی که بیدار شد با وجود ضعفی که در اثر داشت، آشکارا مضطرب و نگران بنظر میرسید. آنها با حوصله فراوان به آنچه او از گذشته و گرفتاریها و بلاهایی که توسط آن افراد شرور بر سر آمده بود، کف، کوش دادند. در حین حرف زدن، گاه بگاه دچار ضعف شدید میشد و ناچار دست از حرف زدن می‌کشید و نفسی تازه میکرد آنگاه دوباره آهسته آهسته شروع به حرف زدن میکرد. اما وقتی حرفش به آنها رسید دیگر تردیدی در اثری که آن حرفها روی مستعین گذاشته بود، باقی نماند. آنها همگی یقین کردند که این طفل بیگناه قربانی سوجدوئیها و بی‌شرافتی‌های مستی آدم خودخواه و بی‌عاطفه شده است که آنها خود قربانیان شرائط نامساعد تربیتی و اجتماعی خود بوده‌اند.

نتیجه آنکه هر سه نفر با اشک نوق و مهر در جنم ، البور را که دوباره از فرط درد و ضعف بخواب می‌رفت ، نگریستند و هر سه در دل آرزو کردند که این بچه رنج کشیده هر چه زودتر شاهد آسایش و سلامت باشد .



البور هفت‌هفته در بستر بود . تب شدید ناشی از سرما و رطوبت و جراحت بازو او را بشدت ضعیف کرده بود . اما سرانجام بعد از یکی دوهفته استراحت میرفت تا سلامت کامل خود را بدست بیاورد و فدردانی و سیاسی را که از محبت‌های بی‌شائبه آن موجودات مهربان در دل احساس میکرد ، بیان کند . تقریباً " هر روز با رز و اغلب اوقات با خانم میلی گفتگو و درد دل می‌کرد .

یکروز حین گفتگو با رز باو گفت که برای خانم بدوین و آقای براونلو که آنها هم در حق او مهربان بوده و به او کمک کرده‌اند ، بسیار نگران است و نمی‌داند آیا آنها از وضعیت او و آنچه برش آمده اطلاعی دارند ، یا او را موجودی قدرشناس میدانند و ادامه داد که : " مطمئنم اگر آنها پی ببرند من حالا چقدر خوشبختم ، خوشحال خواهند شد . "

رز گفت " منم مطمئنم . بعلاوه دکتر قول داده است ، بمحض آنکه نو حالت کاملاً خوب شود و بتوانی سفر کنی ، ترا برای دیدن آنها خواهد برد . "

الیور با سعی بیرون از حد کف " راست می‌کوشد حام؟ آه،
نمیدانم وقتی دوباره چتم به صورت مهربان آنها سفید، حد
خواهم کرد. "

بالاخره یک روز که الیور سلامت کامل خود را بازپسند بود،
دکتر لوزبرن او را سوار کالسکه‌ای کرد و بسوی خانه، آقای براونلورفتند.
وقتی از بل چرتسی (۱) می‌گذشتند، رنگ از چهره، الیور پرید و
فریادی کشید و با اشاره به خانه، مخروبه‌ای در کنار رودخانه کف:
" این خانه همان جایی است که دزدها مرا با خود بردند. "

دکتر بی‌درنگ کالسکه را متوقف کرد و در خانه را زد. مردی
گوزپشت و کریه‌المنظر در را گشود. دکتر سوالاتی از او کرد اما
نتیجه‌ای نگرفت. مرد قسم می‌خورد مدت ۲۵ سال است تنها
در آن خانه زندگی میکند و هرگز کسی را به نام بیل سبکس ندیده
است. بعلاوه دکتر هرچه نگاه کرد نشانی از وسائل و اشیائی که الیور
گفته بود، در آن خانه ندید. عاقبت ناچار پولی به مرد داد و
به کالسکه برگشت. مرد گوزپشت او را تا دم کالسکه تعقیب کرد و
وقتی چشمش به الیور، که در کالسکه نشسته بود، افتاد، چنان نگاه
پرخباثت و وحشت‌آوری به الیور انداخت که پرک تا ماهها بعد
آن صحنه را از یاد نبرد.

کالسکه براه افتاد و دکتر در راه خود را بخاطر بی‌دستی و پائیش
که نتوانسته بود حرفی از زبان آن مرد بیرون بکشد، سرزنش کرد.

الیور هنوز نام حیابانی را که آقای براونلو در آن بود بحاطر داشت و در نتیجه خیلی زود خانه را پیدا کردید. وقتی به خیابان رسیدند دکتر لوزبرن از الیور پرسید: "خوب پیرجان، حالا بگو ببینم کدام خانه بود؟"

الیور با سوو سراز کالسکه بیرون آورد و گفت "آجا، آن خانه سفید."

سرک از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجید و قلبش بشدت میزد. اما این هیجان دیری نپائید چرا که آن خانه سفید خالی بود. روی تابلویی در مقابل آن نوشته شده بود "اجاره داده میشود." خنده بر لبهای الیور خشکید. خدمتکار خانه، همسایه به دکتر گفت که حدود شش هفته پیش آقای براونلو همه، اثاثیه خانه را فروخته و همراه خانم بدوین و دوستش آقای گریمویک به محله‌ی وست ایندیز (۱)، رفته‌اند. دکتر آهی کشید و به کالسکه‌ران گفت بسیار خوب، برمی‌گردیم خانه. و با وقتی از این شهر نفرین شده خارج نشده‌ایم، حتی یک لحظه هم توقف نکن."

قسمت دهم

چشمهائی در پشت پنجره

دو هفته گذشت . بهار با گل و شکوفه رسید . خانم ملی درهای خانه، چرتسی را بست و همراه الیور و رز به کلبه، روسائی خود رفت . کلبه در محلی خوش آب و هوا و بسیار باصفا قرار داشت . برای الیور که اکثر روزهای زندگی کوتاهش را در محیطی کسب و در میان سروصدا و آشفتگی های زندگی افراد ناباب گذرانده بود ، اکنون زندگی تازه ای آغاز میشد . پیچکها و گل های سرخ زیبا دیواره کلبه را پوشانده بودند مزارع اطراف پر از گل و شکوفه بود . الیور اغلب اوقات با خانم میلی و رز به مزرعه می رفت . هر روز صبح نزد سرمرد سپیدموئی که در کنار کلیسا خانه داشت میرفت و پیش او خواندن و نوشتن می آموخت . و شبها در اطاقی مشرف به باغ خانه ، تکالیف روز بعد را انجام میداد . در فاصله، بسیار کوتاهی خواندن و نوشتن را فرا گرفته بود . آنچنان در میان آن افراد احساس آرامش میکرد که فکر جدائی از آنها او را بوحشت می انداخت . با تمام وجود سعی می کرد ، بهر نحوی که شده ، پاسخ محبت های آنها را بدهد و

نکدارد در احساس باکی که سبب به او دارند خللی بوجود آید .
 سه ماه دیگر گذشت و باسان آغازند . با گذشت هر روز محبت
 آنها بهم بیشتر میشد . یکوبه‌ای که انکار الیور از آغاز تولد با آنها
 بوده و در دل احساس حوسبچی میکرد . اما یک روز واقعه‌ای رخ
 داد که الیور کوحک را بناد روزهای تلخ گذشته انداخت و دچار
 وحشت کرد .

الیور با عجله به دهکده، مقابل میرفت تا پیغام خانم میلی
 را بدیگی از دوستانش برساند که در راه با مردی بلند قامت که خود
 را در ردائی پیچیده بود، برخورد کرد . او بسبب عجله‌ای که داشت
 مرد را ندیده و به او تنه زده بود و مرد که نشانی از یک زخم
 کهنه بر چهره داشت، بخاطر این خطای کوچک با چشمان سرد و
 خشونت بارش آنچنان نگاه نفرت‌باری به الیور انداخت که نزدیک
 بود از ترس غالب تهی کند . بیرحمانه او را به یاد فحش گرفت
 و در نهایت خشم حالی شیهه به غش باو دست داد و بر زمین
 افتاد . الیور بیچاره برای کمک باو از افرادی که در مهمانخانمای در
 همان نزدیکی بودند کمک گرفت .

وقتی به خانه برمی‌گشت با خود اندیشید که هرگز کینه و نفرتی
 را که در آن چشمان سیاه و درشت دیده است فراموش نخواهد کرد .
 اما وقتی دوباره به خانه و به میان دوستان مهربانش بازگشت همه
 چیز را فراموش کرد و آرامش خود را بازیافت .
 در آن روزها دگر لوزبرن برای گذراندن تعطیلات به آنجا



آمدند بود و مرد حواسی نام هاری (۱) میلی، که سر حاتم میلی بود، سر به آنها ملحق شد. یک روز عروب که الیور در اطراف خود بسید بود و تکالیف درسی خود را انجام میداد، در ابرحسکی بحواب رفت. احساس کرد دوباره به خانه، یهودی برگسند و سربرد طبق معمول در گوشه‌های نشسته است و با مردی حرف میزند. سید که مرد باسای به فازین میگوید: "هس! دوست عزیزم، من مطمئنم که این خود اوست. بیا برویم!"

الیور آحنان وحش کرده بود که بی‌درنگ برخاست. تمام بدنش ابرس خیس عرو شده بود. آنجا پشت پنجره، اطراف یهودی با مرد دیگری ایستاده بودند و باو نگاه میکردند. چنان باو نزدیک بودند که میوانستند براحتی او را لمس کنند الیور با یک نگاه مردی را که در کنار فازین بود، شناخت. او همان مردی بود که چندروز پیش در راه با او برخورد کرده بود، با همان علامت کویه روی کوبه و همان چنمان سیاه و خیره در حالیکه چهره‌اش از خشم و نفرت سفید شده بود داشت او را نگاه میکرد. قبل از آنکه الیور بتواند حرکتی بکند هر دو بسرعت ناپدید شدند. الیور لحظه‌ای به‌زده برجای ماند و بعد یکباره شروع به فریاد زدن کرد و گفت "کمک! کمک! یهودی! فازین! فازین اینجاست."

بلافاصله سروکله دکتر وهاری پیدا شد. هاری چوب دست بلندی با خود آورده بود. پرسید "از کدام طرف رفت؟"

الیور با هیجان گفت: " از آنطرف . دو نفر بودید . مرد بلند قد از روی برجین به آنطرف پرید . فارین هم از لای سکاف در رفت . " هاری گفت " پس نباید زیاد دور سده باشند . بو دنیال ما بیا و سعی کن از ما دور نشوی . " آنها مدتها همه جا را بدقت کسند . اما بی فایده بود . حتی ردپایشان را هم نتوانستند پیدا کنند . با وجود این الیور اطمینان داشت که آنها را دیده است و مردها هم حرف او را باور کردند . همان روز آقای ژیل به تمام مهمانخانه های اطراف سرزد نا ببیند کسی در آن حوالی بیرمرد یهودی را دیده است یا نه . فردای آن روز هاری و الیور به قصبه ای در آن نزدیکی رفتند و پرس و جو کردند ، اما آنجا هم چیزی دستگیرشان نشد . ظرف چند روز ، تدریجا " ماجرا به فراموشی سپرده شد .

قسمت یازدهم

مانکس با آقا و خانم بامبل ملاقات می کند

در قصه، کوچک محل تولد الیور، آقای بامبل، خادم کلیسا، اخرا " ازدواج کرده بود. او به‌صورت آنکه مدیره، پیر نواحانه بول و پله‌ای پسراندار کرده است و ثروتی دارد در دام ازدواج با او افتاده بود.

پیرمرد سودجو، که حالا مدیر نوانخانه شده بود، از اس ازدواج راضی بنظر نمی‌رسید، چرا که پی برده بود زن چندان هم برونمد نیست و بعلاوه از همان آغاز ازدواج هیچ احرامی برای او فائل نشده و یک روند بجانش غر زده است. از طرفی آقای بامبل با قبول شغل جدید، ناگزیر لباس خادمی کلیسا را با لباس جدیدی عوض کرده بود که بهیچ‌وجه قابل قیاس با آن نبود. لباس خادمی کلیسا ضامن اعتبار و نفوذ او بود. حال آنکه در این لباس و زبردست آن زن هیچکس باو احترام نمی‌گذاشت و دیگر نفوذی روی کسی نداشت. بهمین خاطر در دل بشدت احساس پشیمانی می‌کرد.

یک روز، بعد از دعوی مفصلی که با زنش کرده بود، و طبق

معمول سراجام در اس دعوا هم رن سرور سده بود . ار حانه خارج سد و بد مهمانخانه ای رف در اسجا با مرد بلندقامی ، که رحم سرخ رنگ و کربهی برچهره داس و از کردی که بر لباس سسد بود ، پیدا بود راه درازی را آمده اس ، آسنا سد . عرسد محص بر خورد به او کف " فکر میکنم بو را جائی دیده ام . آسوسها بو لباس دیکری بس داسی . بادم آمد ، نو خادم کلیسا بودی . "

بامبل کف " بله ، ولی حالا سرپرست نوانخانه هسم . "

غریبه کف " مطمئنم بول زیادی بدست نمی آوری . " مرد با گفتن این حرف با جتمان خیره اش او را نگاه کرد و منتظر ماند .

بامبل که در این موارد ساه ، تیزی داشت کم و بیش منظور مرد را دریافت و کف :

" حدست درست اس . پولی که از این راه بدست می آید آنقدر کم اس که آدم مجبور مسود برای گذراندن زندگی کهکاه از راههای دیکری بول دریاورد . "

مرد آهسته چند سکه از جیب بیرون آورد و به بامبل داد و منتظر ماند تا او بولها را در جیب بگذارد و بعد کف : " دوازده سال پیش در آن نوانخانه بسری بدنیا آمد . صورت رنگ پریده ای داشت . مدتی هم برای یک نابوت ساز کار میکرد . کاش همانوقتها او را در یکی از آن تابوسها زنده بگور میکردند . "

بامبل کف " فکر میکنم او را می شناسم . باید منظورت الیور باشد . همان الیور بوسست . او را خوب بیاد می آورم . بچه کله شق و حرف نشنوی بود . "

عربید حرفس را قطع کرد و گفت "لارم سبب او را بدمن معرفی کنی . من خیلی خوب او را می‌سامم . فقط بگو بیسم بو میدانی رسی کد موقع مرک بالای سر مادرش بود حالا کجاست؟"

بامیل با طعنه گفت "راسس مشکل مسود گفت حالا کجاست خون زمستان سس مرد ."

عربیه از سندن اس خبر سدت ناراحت شد . لحظه‌ای ساکت ماند و بعد بوسدانه بلند شد که برود . آقای بامیل گفت : "عجله نکن . زن من آن پرستار را می‌ساحت و موقع مرک در کنار او بود . ساید او بتواند کمکی بکند ."

عربیه خوشحال شد و گفت "کی میوانم زنت را ببینم؟"

بامیل بی‌درنگ گفت : "فردا ."

عربیه روی تکه‌ای کاغذ آدرسی نوشت و به بامیل داد و درحالی که خود را آماده رفتن می‌کرد گفت : فردا ساعت ۹ شب زنت را بداین آدرس بیاور . و باو بگو هر چیزی را که آن پرستار قبل از مرگش باو داده باخود بیاورد . بگو که مزدس را خواهم داد . ضمناً "یادت باشد ، هر دو شما باید زبسان را نگاه دارید و به کسی چیزی نگوئید ."

آقای بامیل نگاه سریعی به نوسه روی کاغذ انداخت و از مرد که درحال رفتن بود پرسید "سما را به چه اسمی باید صدا کنم؟"

عربیه گفت "مانکس . " و خارج شد .

فردای آن روز آقای بامبل و همسرش، در هوای دم‌گرفته عروب باستان، از شهر خارج شدند و راه حانه‌های محروبه کنار رودخانه را در پس گرفتند.

همه میدانستند که این محله بانوق و مخفی‌گاه دردان و آدم‌کشان بود. آقای بامبل و خانم خود را در رده‌های بلندی سجده بودند و برای آنکه شناخته نشوند هیچ‌گونه روشنائی با خود حمل نمی‌کردند. همانطور که داشتند به محل موعود نزدیک می‌شدند صدای رعدوبرق بلند شد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد.

آقای بامبل به کاغذی که در دست داشت، نگاهی انداخت و گفت: "باید همین نزدیکی‌ها باشد." هنوز حرفش تمام نشده بود که از بالای سرشان صدائی گفت "آهای، همانجا که هستید بایستد ما من بیایم."

آقای بامبل فقط یک لحظه صورت مردی را میان بنجره، کوچک بالای سرشان دید و بعد بلافاصله درخانه، مخروبه‌ای که مقابلش اسبابه بودند کشوده شد و مانکس فریاد زد "عجله کنید. بیایید. بو. معظلم نکنید."

خانم بامبل ترس را درچهره، شوهرش خواند و همانطور که دانت وارد خانه میشد زیر گوش او گفت "بگذارش بعهده من، سرمرد احمق."

مانکس از پله‌های یک نردبام فرسوده که به درجه کوتاهی خم میشد بالا رفت و وارد اطاقی که بیشتر به یک انباری شباهت داشت شد. بامبل و زنش نیز با ترس و احتیاط بالا رفتند. نیمی از اطاق

بر روی رودخانه‌ای که از کنار حاند می‌گذشت، معلق بود. چراغ کم‌سوئی از وسط سقف آویزان شده بود و نورش ندادارزادی بود که فقط اطراف میز کوچک و روار در رندای را که در میان اطاق بود روشن میکرد.

هرسه نفر بست میز نشستند و مانکس بدون مقدمه گفت: "بهر است هرچه رودر به اصل مطلب سرداریم. زب می‌داند موضوع چیست، مگر نه؟"

خانم یامیل بلافاصله گفت: "بله، من میدانم تو چه میخواهی. شی که پرسار مادر الیور مرد من بالای سرس بودم. اگر فرض کنیم که من حرفهائی برای تو داسه نام آنوقت تو برای ما چه داری؟"

مانکس گفت: "حرف‌های تو ممکن است هیچ ارزی برای من نداشتند. ممکن هم هست، مثلا، ۲۰ ناوندی بیارزد. زودتر حرفت را بزن تا من بگویم کدام یکی است."

زن گفت: "۲۵ ناوند بده تا هرچه میدانم بگویم. در ضمن هدیدای هم برایت دارم که فکر میکنم از آن خوب بیاید." مانکس کبشای کرباسی از حبس بیرون آورد، ۲۵ سکه طلاشرد و آنها را به طرف بیرون برتاب کرد. صدای رعد آسمان بالای سرشان را برکرد. مانکس گفت: "بسیار خوب، حالا حرفت را بزن."

بیرون نفس عمیقی کشید و گفت: "وصی که آن، یعنی سالی پیر، مرد، من و او تنها بودیم. او لحظات آخر زندگیش به من گفت که از مادر الیور یک انگشتر و یک جعبه، کردن آویز دزدیده است و بعد



آنها را بس داد.

سرزن از ربر لباس خود کسید، کوچکی درآورد و بد مانکس داد و گفت " اینها هستند، بکترسان. " مانکس کسید را گرفت و سرزن ادامه داد: " روی انگستر نام اکس را حک کرده‌اند که ما فکر می‌کسم نام خود آن زن، یعنی مادر الیور است. بعلاوه باریچی روی آن است که بنظرمان رسید باید تاریخ تولد بجه باشد. صما " بوی حبه هم چیزی جز چندبار مو نبود. همین وبس. دیگر چیزی نمدام. " سرزن مکنی کرد و گفت " تو با اینها چه می‌خواهی بکنی بکند از آنها بر علیه ما استفاده کنی؟ "

مانکس از جا برخاست و گفت " نه، خیالت راحت باند. میخواهم کاری کنم که هیچکس از آنها بر علیه شما و من استفاده نکند. " و بلافاصله میزی را که دورش نشسته بودند به‌کناری کسید. زیر میز، در وسط اطاق دریجه‌ای بود مانکس دریجه را باز کرد. آقای بامبل که در کنارش ایستاده بود با وحشت خود را عقب کسید و فریاد زد " آن پائین را نگاه کنید. "

امواج خروشان رودخانه که در اثر باران شدت بسیاری گرفته بود، زیر تابان و درفاصله، دوسه‌میر، جریان داشت و در آن باریکی ب سطره، وحشتناکی بوجود آورده بود. مانکس کسه‌ای را که از حاتم بامبل گرفته بود محکم گره زد و آن را بدرون رودخانه انداخت و گفت:

" تمام شد. حالا دریا می‌تواند این آشغال‌ها را برای همیشه ببس خودش نگاه دارد. " و دریجه را فوراً بست و روبه آنها کرد

و گفت :

“ کار ما با هم تمام شد و میتوانیم این میهمانی دلپذیر را تمام کنیم . هرچه زودتر بزنید به چاک و دیگر هم اینجا بیدایتان نسود . ”
خانم و آقای بامبل که دیگر حرفی برای زدن نداشتند ، سرشان را پائین انداختند و از پله‌ها پائین رفتند و چند لحظه بعد هردو در میان باران ندید ، با خوشحالی از سودی که در آن معامله غیر منتظره نصیبشان شده بود ، می‌خندیدند .

قسمت دوازدهم

نانسی به حرف می آید

در همین روزها ، خانم میلی با الیور و رز و دکتر لوزبرن به لندن آمده بودند تا چند روزی را در یک هتل ساکت خانوادگی ، نزدیک هایدپارک سر کنند و خیال داشتند چند روزی هم برای استراحت به کنار دریا بروند . یک شب رز داشت آماده رفتن به رختخواب میشد که پیشخدمتی در زد و گفت که زن جوانی که اسم خود را هم نگفته میخواهد با او حرف بزند . و اصرار دارد شما و تنها او را ببیند . رز گمان کرد شخص فقیری برای درخواست کمک سراغش آمده و فوراً " خود را به اطاقی که دختر در آن انتظارش را می کشد رفت . در آنجا دختری را دید که به وضوح آثار پریستانی و اضطراب را می شد در چهره اش خواند . رز از دیدن او متأثر شد و به آرامی گفت : " بفرمائید بنشینید . به نظر میرسد شما گرفتاری و مشکلی دارید . خوشحال می شوم اگر بتوانم کاری برای شما بکنم . "

دختر بیچاره با دیدن چهره مهربان و صمیمی رز و بی بردن

نفاوت فاحشی که میان شخصیت او و خودی وجود داس ، بسیر شرمگین شد . او نانسی بود که پس از یک تردید طولانی و دردناک آمده بود تا خود را از سنگینی بار عذاب وجدان و سرماری رها کند . بی مقدمه و همانطور که اشک می ریخت گفت " خانم ، اگر در این دنیای کثیف آدمهائی مثل شما بیشتر میدند آنوقت میشد انتظار داشت که موجوداتی مثل من کمتر باشند . " و بعد با صدائی شرمزده و مضطرب پرسید " ببخشید . آیا در این اطاق بسته است ؟ رز کمی متعجب شد و گفت : " بله ، چطور مگر ؟ "

نانسی اشکهایش را پاک کرد و گفت : " من اینجا آمده ام تا زندگی خودم و عده ، دیگری را بدست شما بسپارم . من همان دختری هستم که الیور را آن روز از نزدیکی خانه ، آقای براونلو ربودم و به زور تحویل آن یهودی پیر و بدذات دادم . "

رز حیرت زده پرسید : " شما ؟ "

دختر با سرماری پاسخ داد : " بله . خانم . من . من همان زن رذل و بیشرافی هستم که شنیده اید . شما باید همیشه خدا را شکر کنید که در کودکی کسانی را داشته اید تا از شما مراقبت کنند . من هرگز از این نعمت برخوردار نبوده ام و میدانم که عاقبت در فاضل آب های کثیف این شهر متعفن خواهم مرد . "

رز که از شدت تأثر صدایش می لرزید گفت : " چقدر دلم بحالت میسوزد ! "

نانسی گفت : " من مخفیانه پیش شما آمده ام تا شاید کمی از بار

گناهانم را سبک کنم . اگر آنها از این ماجرا بوئی ببرند ، حتما "

مرا خواهید گشت . شما مردی بنام مانکس می شناسد؟"

رُز گفت "نه!"

دختر گفت " او خیلی خوب نما را می شناسد و میداند که نما الان کجا زندگی می کنید . من این را از زبان خودش ، وقتی که داس به فارس مکف ، رسیدم . و برای همین هم به اینجا آمدم . حدس میزنم اسم دیگری دارد و بدلائلی اسمش را عوض کرده . وقتی ، بعد از ماجرای آن سرق ، الیور پیش شما آمد . یگروز شنیدم که داس به فازین میگفت الیور را می شناسد و مدتهاست بدنبالس می کردد وبالاخره او را ، روزی که الیور با چارلی و زبل که دونسا از بچه های دسه ، فازین هستند ، از خانه بیرون رفته بود ، درخیابان دیده اس . من دلیل این حرفها را نفهمیدم . اما مطمئنم که الیور از نظر این آدم خیلی اهمیت دارد و برای آنکه دستش باو برسد . هرکاری ممکن است بکند . او با فازین قرار گذاشته که اگر فازین الیور را برگرداند ، باو پول خوبی بدهد و اگر بهبودی موفق نشود سرک را به کارهای کثیف وادار کند و از او یک دزد بسازد ، آنوقت هرچه فازین بخواهد ، به او خواهد داد ."

رز با صورتی بهت زده و نگران پرسید " آخر برای چه؟"

نانسی گفت متأسفانه این را نفهمیدم . وقتی داشتم از پشت پنجره به حرفهایشان گوش میدادم ، او مرا دید و من ناچار فرار کردم و دیگر چیزی نشنیدم . تا دیشب هم دیگر او را ندیدم . دیشب دوباره شنیدم که مانکس می گفت تنها مدرکی را که هویت الیور را مشخص میکند ، بدست آورده و آن را به رودخانه انداخته



نا از میان برود. بعد از این حرف آن دو نفر سادی زیادی کردند کفند که بالاخره موفق شده‌اند. مانکس میگفت حالا او می‌تواند با خیال راحت بولهای برادر کوچکس، یعنی الیور، را به چنک بیاورد. ولی آنقدر از او نفرت دارد که هنوز هم دلش می‌خواهد بهرطریقی بتواند باو آزار برساند.

رر که از حیرت دچار لکنت‌زبان شده بود گفت: "بر، برادرش؟" نانی گفت "این حرفی بود که او زد و گفت که گرچه آمدن الیور به‌خانه‌ما باعث خوشیخی آن بچه‌نده اما برای او هم بی‌فایده نبوده. و بعد با طعنه گفت، حالا دوستان جدید الیور باید هزاران پاوند خرج کنند تا بفهمند که هویت اصلی الیور چیست."

رر برسد "فکر می‌کنند. این حرف را جدی میزد؟"

دخترک که هر لحظه مضطرب‌تر به‌نظر میرسید گفت: "بله، ولی دیگر من باید بروم. باید قبل از اینکه شکان ببرد، خودم را بخانه برسانم." دخترک براه افناد تا بروه رر بهت‌زده گفت: "یک لحظه صبر کن. گوش کن بین چه می‌گویم. تو مجبور نیستی پیش آن آدم‌ها برگردی. اگر تو نیاشی من کاری نمی‌توانم بکنم."

نانسی گفت: "نه، مانفم. باید بروم. آنجا کسی هست که نمی‌توانم ترکش کنم. او از همه بی‌حاره‌تر است. ولی من نمی‌توانم ترکش کنم."

اصرار و انماس رر فایده‌ای نکرد. نانی حاضر نبود کمک او را بپذیرد. انگار سرنوشتش این بود که در بی‌غولها بمیرد. رر سرانجام نومیدانه گفت: "بس لااقل بگو اگر با تو کاری داشتم، کجا

میتوانم بیدایت کنم؟"

نانسی ابتدا از رز قول گرفت که از او با هسکس حرفی نبرد. و وقتی به محل ملاقاتی که تعیین می‌کنند، می‌آید فقط یک نفر را همراه بیاورد و قول بدهد که نگذارد او را زیر نظر بگیرد یا تعقیب کنند و بعد گفت "اگر زنده بمانم، هر یکسبه بی ساعت یازده با دوازده شب روی پل لندن قدم خواهم زد. حدا حفظان کند، خانم خوب و مهربان. امیدوارم هرچه من سرمنده‌ام شما خوشبخت باشید."

این را گفت و درحالی‌که قادر به کنترل خود نبود هووهو. کمان اطاق را ترک کرد و رفت.

رز آنشب را تا صبح نخوابید و یکسره به حرفهای نانسی فکر میکرد و نمیدانست با آنچه شنیده است چگونه میتواند به الیور و احتمالاً آن دخترک بخت برگشته، کمکی بکند. در ذهنش بدببال کسی می‌گشت تا از او راهنمایی بخواهد. دکتر لوزبرن آدم ساده لوح و زودباوری بود و نمبند از او انتظار کمک داشت و بدلیل عجول بودنش ممکن بود کار را خراب‌تر از آنچه هست بکند. از طرفی مدت اقامتشان در لندن دانست به امام میرسید و او می‌بایست به بهانه‌های بازگشتشان را به‌تاء خیر بیاندازد.

وقتی سپیده زد او هنوز در رختخواب بیدار بود و فکر میکرد، اما هنوز راه‌حلی برای این مشکل پیدا نکرده بود. در همین احوال الیور، که برای قدم زدن با ژیل از خانه بیرون رفته بود، هیجان زده وارد اطاق شد و گفت: "دیدمش، آن مرد مهربان را دیدم. آقای

براونلو را دیدم . ”

رز روی تختخواب نشست و گفت : ” کجا بود ؟ ”
 الیور که از خوشحالی بسخی می توانست حرف بزند گفت :
 ” از یک کالسه پیاده شد و به خانه ای رفت . من نتوانستم خودم
 را بآنها برسانم . اما آقای ژیل از آنها پرسید که آیا در آن خانه
 زندگی می کنند و آنها گفتند ، بله ! ” پسرک که از فرط شوق نمیدانست
 چه کند تکه کاغذی از جیب خود بیرون آورد و گفت : ” اینهم آدرسش
 می بینی ؟ آدرس خانه اوست . من باید هرچه زودتر بدیدنش
 بروم . ”

چشمان رز برقی زد و خنده ای بر لب آورد راه حل مشکل رایافته
 بود . فوراً گفت : ” راست میگوئی . عجله کن . بگو کالسه را آماده
 کنند . خودت هم آماده شو همین الان با هم بدیدنش خواهیم
 رفت . ”

وقتی به خانه آقای براونلو رسیدند . رز ، الیور را در کالسه
 گذاشت و خود بتنهائی وارد خانه شد تا ابتدا ذهن آقای براونلو
 را آماده پذیرش الیور بکند . آقای براونلو و دوستش آقای گرمویک
 در اطاقی نشسته بودند و حرف می زدند که رز وارد شد و پس از
 معرفی خود ، آنچه را در این مدت بر الیور گذشته بود برای او تعریف کرد .
 آقای براونلو بی درنگ الیور را به خانه دعوت کرد و با رفتار خود ،
 در همان لحظات اول برخورد ، باو نشان داد که نه تنها از او کلمای
 ندارد ، بلکه در تمام این مدت بیادش بوده و همواره آرزو می کرده
 از سرنوشت او باخبر شود .

حام بدون که ار دین الیور اسک در حماس حلفه رده بود می‌گفت: " من میدانسم که بالاحره بو را خواهم دید ، سرک نازنسم . "

بعد از کفکوها و درد دل‌های بسیار ، فرار شد همان شب ساعت هشت آقای براونلو و دوستی به دیدن خانم میلی و دکتر لوزبرن بروند و درباره ، آینده ، الیور گفتگو کنند . آنشب شب تصمیم درباره ، سرنوشت و زندگی الیور بود .

در آنشب همه ، دوستان خوب و مهربان الیور در هتل محل اقامت خانم میلی بدور هم جمع شده بودند . آقای براونلو می‌گفت :
" باید تا آنجا که میتوانیم ، احتیاط کنیم . باید ببینیم از چه راهی بهتر میتوانیم به هدفمان برسیم . "

دکتر که طبق معمول از قافله عقب بود پرسید : " کدام هدف ؟ " آقای براونلو که متوجه کم حواسی دکتر شده بود بالبخندی گفت :
" دوست عزیز ما اینجا جمع شده‌ایم تا کاری کنیم که نگذاریم یک مشت آدم شرور و رذل ارنیه ، هنگفتی را که به الیور تعلق دارد ، از چنگش بیرون بیاورند . پس اولین هدف ما جمع‌آوری مدارک برای روشن کردن هویت الیور است . اگر آنچه که دخترک به خانم‌رز گفته است صحت داشته باشد کار مشکلی در پیش داریم و باید با دقت کافی قضیه را دنبال کنیم . "

دکتر با گیجی گفت " آه ، بله ، درست است . کاملاً " فراموش کرده بودم ، الیور را می‌گوئید . "

آقای براونلو گفت " در نتیجه ما باید اول کاری بکنیم که این

آقای ماکس بحرف بی‌آید و اعراف کند. حون در عسر انصوب کاری ار سس می بریم. از طرفی حون هسج مدرکی بر علیه اونداریم، می توانم ار طریق قانون او را بد حرف بیاوریم. سس باید در یک فرصی او راسها کسر ساوریم. برای اینکار به کمک همان دختر نیاز داریم. باید او را بهر سکی که نده راضی به کمک کنیم و باو بگوئیم که ما خیال داریم خودمان با او طرف نوبم ونه از طریق قانون. اما حون با بکنسه، نمی توانم دختر را ببینیم، و امروز نازه سه شنبه است، لذا من پیشنهاد میکنم همکی ما ضمن حفظ آرامس و خونسردی در انتظار روز موعود بنشینم.

حانم میلی گفت: "سس باین ترتیب لازم است نا وقتی کار تحقیقاتمان تمام ننده، در لندن بمانیم. من شخصا از هیچ کمکی چه مادی و چه معنوی دریغ ندارم."

آقای براونلو لبخندی زد و گفت: "باعث خوشحالی است. من هنوز حرفهای دیگری هم برای زدن دارم. منتها شام آماده است و بهتر است تا الیور دلخور نشده برای صرف شام برویم."

قسمت سیزدهم

فاژین نگران است

صدای زنگ ساعت یازده یکشنبه شب زمانی برخواست که فاژین در خانه، سایکس با او مشغول گفتگو بود. هر دو حرفنان را قطع کردند تا بصدای زنگ گوش بدهند. نانی نیز در همان لحظه در اطاق کناری، مضطرب و آشفته داشت به صدا گوش میداد. سایکس گفت: " یک ساعت به نیمه شب مانده. " و بلند شد و پرده، جلو پنجره را کنار زد و بیرون را نگاه کرد و با حسرت گفت:

" می بینی همه جا تاریک است. هوا ابریست. امشب بهترین فرصتی بود که می توانستیم کار را یکسره کنیم. "

یهودی گفت " آه، دوست عزیزم بیل. واقعا " حیف شد که هنوز هیچکداممان آماده نیستیم! "

سایکس گفت " بله، حیف شد. بهر حال باید وقتی نقشه آماده شد. جبران وقت تلف شده را بکنیم. "

یهودی گفت " امیدوارم. راستی میدانی، زبل را گرفته اند؟ چه میشود کرد، دیروز او را بانهاام جیب ببری گرفتند و یک انفیه دان

بفرده هم بوی جیس سدا کردند... "

فازین ناکهار حرفش را قطع کرد و آستین سايکس را کسد و با سر به ناسی ، که لباس پوشیده و آماده داشت از اطاق بپهلوی خارج مسد ، اشاره کرد . سايکس فریاد زد : " آهای ، این وقت سب کدام کوری میروی ؟ "

دختر دسباحه سد و گفت : " هیج ، جای دوری نمیروم . "

سايکس دوباره پرسید : " گفتم کجا داری میروی ؟ "

ناسی که در حقیقت چند روزی بود رنگ پریده و ناخوس سطر می رسید گفت : " حال خوب نیست ، میروم کمی هوا بخورم . "

سايکس گفت : " اگر حالت خوب نیست ، بس بهتر است بروی . "

وبلند شد و در را قفل کرد و کلاه ناسی را از سرش برداشت و گفت : " حالا آرام سرجایت بنشین ، باشد ؟ "

ناسی مسأصل و ناتوان فریاد زد : " بگذار بروم ، خواهش میکنم ، فقط همین یک دفعه را ، می فهمی چه میگویم ؟ "

سايکس با خونسردی گفت : " نه ! "

ناسی با بیچارگی مثل بچه ها فریاد میزد و پایش را به زمیس می کوفت " فازین ، بگو اذیتم نکند . بگو بگذار بروم . بهتر است جلویم را نکیرد . اینکار برای خودش هم بهتر است . سندی چه گفتم ؟ "

سايکس گفت : " من شنیدم چه گفتی . حالا تا عصبانی نشده ام خفه شود . اگر باز صدایت را بشنوم آنوقت این سک را به جانت می اندازم تا گلویت را پاره کند . تو امشب چه مرگت شده ؟ "

نانسی همانطور زجد مزرد و مکف: " بیل ، خواهش میکنم ، فقط امشب ، فقط یکبار بگذار بروم - یک ساعت ! خواهش میکنم . " بیل بای حوصلی بلند سد وکف: " دخترک دیوانه شده است . " بعد دست نانسی را گرفت و با زور او را بدطاق پهلویی سرد و روی یک صندلی رساند . دختر بحاره با ساعت دوازده ساسی فریادمیزد و التماس و بغلا میکرد . وقتی زنگ ساعت کلیسا ۱۲ بار صدا درآمد ، او از نفس افتاده و ناتوان ساکت سد و دست از بغلا برداشت . سایکس او را رها کرد و پهلوی فزین برکست و درحالیکه عرق پیشانی اش را پاک میکرد گفت :

" دختر عجیبی است . نمیدانم چرا یکدفعه امشب هوس بیرون رفتن بسرش زده ؟ فکر میکردم توانسته ام تربینش کنم ، ولی معلوم میشود هنوز آدم نشده . "

یهودی گفت " به نظر من بدتر هم شده . تا بحال او را اینطور ندیده بودم . "

سایکس گفت " من هم همینطور . ممکن است تب داشته باشد . " یهودی با بی حوصلگی گفت " شاید ! " و چند لحظه مکث کرد و بعد بلند شد و براه افتاد .

در راه تمام مدت به نانسی و رفتار اخیرش فکر میکرد . با خود میگفت ، اگر نانسی از آنها دلزده شده باشد و دوستان جدیدی پیدا کرده باشد آنوقت ممکن است باعث دردسر بشود . رفتار دختر به نظرش عادی می رسید و اصرار امشبش برای بیرون رفتن از خانه ، او را به فکر انداخته بود . می بایست حواسش را جمع کند تا بفهمد

چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است .



صبح روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شد و منتظر ماند تا چارلی که حالا با گرفتار شدن زبل به او نزدیک‌تر شده بود، بیاید . وقتی پسرک آمد و مشغول صبحانه خوردن شدند، فائین ضمن خوردن گفت :
 " عزیزم ، میخواهم کاری برایم بکنی . کاری که به دقت و هوشیاری زیادی احتیاج دارد . و من میدانم که تو از این هوش برخورداری . "

چارلی همانطور که میخورد گفت " باشد ولی بشرط آنکه خطری نداشته باشه . بعد هم بگو ببینم چقدر پول تویش هست ؟ "
 فائین گفت " اگر کارت را خوب انجام بدهی ، یک پاونده . شنیدی عزیزم ؟ یک پاونده تمام . بی کم و کسر . کاری که تو باید بکنی این است که فقط مراقب رفت و آمدهای نانسی باشی و بدون آنکه متوجه شود تعقیبش کنی و ببینی به کجا میرود و باچه اشخاصی تماس دارد . همین ! "

چارلی گفت " آه ، فهمیدم پس به او هم مشکوک شده‌ای ؟ "
 یهودی گفت " فکر میکنم تازگیها دوستان جدیدی پیدا کرده ، باید بفهمم اینها چه جور آدمهایی هستند . ممکن است بلائی بر سرش بیاورند . می فهمی که ؟ "

چارلی گفت : " من به این حرفها کاری ندارم . فقط بگو کجاست ؟ "

کجا باید منتظرش باشم؟ کجا باید بروم، همین." "یهودی لبخندی از رضایت زد و گفت "آفرین سرجان، بموعی همه چیز را بتو خواهم گفت. سو فقط گوش بزنگ باش و بفیداش را بگذار بعهده من"



شش روز دیگر گذشت. در این مدت، چارلی لباسهای جدیدی پوشیده بود و با تغییر قیافه منتظر بود تا فائین او را خبر کند. هر روز فائین بخانه میآمد و با ناامیدی می گفت هنوز خبری نیست و باید باز هم منتظر باشند. تا اینکه در هفتمین روز، که باز یکشنبه بود، فائین هیجان زده به خانه آمد و با لبخند کریهی که چارلی معنی آن را خوب میدانست، گفت "امشب خواهد رفت. من مطمئنم. امشب سایکس تا سپیده بخانه بر نمی گردد و دخترک که از سایکس میترسد این فرصت را غنیمت خواهد دانست و بیرون خواهد رفت. تو که خانه آنها را بلدی! فوراً خودت را بانجا برسان و مراقب باش. جانمی پسر، ببینم چه میکنی!" "چارلی مثل باد براه افتاد و رفت تا خبرهایی را که فائین در شنیدنشان تردیدی نداشت با خود برای استاد پیرش بیاورد.

قسمت چهاردهم

قتل!

آن شب وقتی زنگ ساعت بزرگ کلیسای سنت پل یکرربع به دوازده را اعلان کرد، نانسی به روی پل لندن رسیده بود. دخترک بیچاره فکرش را هم نمی‌کرد که چارلی بیتس، نوچه، جدید یهودی، سایه به سایه او را تعقیب میکند و همه جا بدنبال اوست. همانطور که آهسته آهسته میرفت، مردی با موهای خاکستری همراه دختر جوانی، از کالسکهای بیرون آمدند. از رفتارشان پیدا بود که از دیدن نانسی هیجان زده شده‌اند. نانسی هم قدمهایش را تندتر کرد و بسویشان رفت. در همین لحظه مردی از میان تاریکی بیرون آمد و با قدمهای تند از کنارشان گذشت. نانسی کمی به وحشت افتاد. بی آنکه بایستد از کنار آنها رد شد و آهسته گفت "اینجا نه! از پله‌های کنار پل بیایید پائین. آنجا امن تر است." و خودش به سرعت از پله‌ها پائین رفت. در همان حال هیچیک از آنها متوجه پسری که در میان تاریکی خود را به پله رساند نشدند. او آهسته از پله‌ها پائین رفت و پشت یکی از ستونهای پل مخفی شد. وقتی مرد و دختر هم

از همان راه باین رفتند در میان پله‌ها ناسی آهسته گفت: "همینجا خوبست"

و مرد که کمی مضطرب بنظر میرسید با همان لحن گفت: "یکسنبه پیش نیامدی؟"

ناسی جواب داد: "نگذاشتند بیایم. بزور نکم داشتند. بیل، که حتماً او را می‌شناسید، اجازه نداد از خانه خارج شوم. دفعه‌ی گذشته هم که به هتل آمدم با دارو خوابش کرده بودم." پیرمرد با لحنی مضطرب گفت: "خدا کند به‌تو شک نبرده‌باشد." ناسی گفت: "نه، فکر نمی‌کنم."

پیرمرد گفت: "بسیار خوب، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. این خانم جوان آنچه را که تو چند روز پیش برای او تعریف کرده بودی، به من و چند نفر از دوستانم گفته. در وحله‌ی اول باید این حرفها پیش خودمان بماند و نگذاریم مانکس از ماجرا بوئی ببرد. مسئله‌ی بعدی این است که اگر ما موفق به‌گیرانداختن مانکس نشویم، آنوقت تو باید کمکمان کنی تا فائین را بگیریم."

ناسی از شنیدن این حرف بوحشت افتاد و گفت: "فائین؟ اوه، نه! من هرگز این کار را نمی‌کنم. من قادر نیستم این کار را بکنم. باید وضع مرا بفهمید."

دختر جوان که همان رز بود گفت: "پس لااقل به‌ما کمک کن تا زودتر دستمان به مانکس برسد. بتو قول میدهیم که بدون رضایت تو او را تحویل قانون ندهیم."

ناسی پرسید: "آیا همه شما این قول را میدهید؟"

و بیرمرد پاسخ داد: "بله. قول نرف میدهم. خیالت راحت باشد."

نانسی گفت: "من به قول شما اطمینان دارم" و بعد یکی یکی نشانی پاتوق‌های مانکس و ساعات دقیق رفت و آمد او را به این اماکن، به آنها داد و اضافه کرد که "بلند قد است و هیکل تنومندی دارد. روی کونه، چپش علامت قرمز رنگ یک زخم قدیمی هست و چنمان سیاه و نافذش در صورت کشیده‌اش گود رفته است. فقط کافی است یکبار نگاه خیره‌وپراز نفرش را ببینید تا او را بشناسید. ضمناً بعضی وقتها دچار غش و صرع میشود. راستی نگفتید با او چکار دارید. مگر شما او را می‌شناسید؟"

مرد با لحن مطمئنی گفت "بله. بسیار خوب خانم جوان شما کمک با ارزشی به ما کردید. هرگز این کارتان را فراموش نمی‌کنیم. حالا اگر کمکی از دست ما برای شما برمی‌آید، خواهش میکنم بگوئید. ما را دوست خود بدانید. نانسی آهی کشید و گفت "ممنونم. ولی دیگر کار من از کمک خواستن گذشته است. فقط مرا تنها بگذارید. چون بشدت می‌ترسم. خیلی متشکرم، خدا عوضتان بدهد. شب بخیر." این را گفت و با ناتوانی روی پله‌ای نشست. مرد به رز گفت "بیا، نباید عذابش را بیشتر کنیم. ظاهراً اینطور راحت‌تر است." و بعد دست او را گرفت و از پله‌ها بالا رفتند و در تاریکی گم شدند. نانسی بعد از رفتن آنها بزاری گریست و مدتی بعد بلند شد و براه افتاد. چارلی بتس که تمام حرفهای آنها را موبموبخاطر سپرده بود. آهسته از پشت ستون بیرون آمد و بعد مثل باد بطرف

خانه دوید تا آنچه را شنیده است برای اربابش با آب و ناپ بازگو کند.



سایکس کمی قبل از سیدهدم به خانه بازگشت. صورتش برافروخته بود و از خشم دندانهایش را بهم می‌سائید. نانسی روی تخت دراز کشیده بود. وقتی صدای پای بیل سایکس را شنید بلند شد و نشست و درحالیکه سعی میکرد آرامش ظاهری خود را حفظ کند گفت: "توئی بیل؟"

سایکس با لحن خشونت‌باری گفت: "بله، بلند شو." نانسی خودباخته گفت: "چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟ قضیه چیست؟"

سایکس با پنجه‌های خود گلوی دختر را گرفت و او را از روی تخت بلند کرد و گفت:

"خودت خوب میدانی قضیه چیست، حرامزاده، کثیف." دختر که از وحشت می‌لرزید و به‌سختی نفس می‌کشید بریده بریده گفت: "منظورت چیست؟ چه قضیه‌ای؟" و در همان حال نومیدانه سعی میکرد پنجه‌های آن هیولا را از گلوی خود دور کند. بیل بی‌اعتنا به التماس‌های دختر با تمام نیرو پنجه‌ها را در گلوی او می‌فشرد و میگفت: "خودت را به‌نفعی نزن بی‌شرف من همین حالا از پیش فائین می‌آیم. امشب تو را تعقیب کردند و تو را با

آن کنافها دیده‌اند . ”

نانسی با عجز دستهای او را گرفته بود و ناله‌کنان میگفت :
 ” باند تو میدانی . تو بردی . ولی جانم را نگیر . منم یکبار جان
 تو را نجات داده‌ام . مرا نکش بیل . من نمی‌خواهم بمیرم . تو نباید
 مرا بکشی . ”

سایکس با یک حرکت دست راستش را از میان دستهای دخترک
 بینوا بیرون کشید و از جیب خود طپانچه‌ای بیرون آورد . اما در همان
 حال با وجود خشمی که لبهایش را به لرزه درآورده بود فکر کرد اگر
 شلیک کند ممکن است صدای گلوله جلب توجه کند و در نتیجه باقبضه
 طپانچه دوبار بر شقیقه دخترک که ملتمسانه سر را بالا گرفته بود
 تا از او تقاضای بخشش کند ، کوبید و بلافاصله خون از شقیقه آن
 موجود بی‌پناه فوران کرد و روی صورت وحشتزده‌اش ریخت . دختر
 ناله ضعیفی کرد و روی پا بلند شد و تلوتلو خوران به عقب رفت و
 لحظه‌ای بعد زانویش ست شد و بر زمین افتاد . دوباره بی‌آنکه
 چشمانش جایی را ببیند . تمام قوایش را جمع کرد و بلند شد و روی
 زانوان نشست و این بار با صدائی که تطهیر شده بود بدرگاه خداوند
 شروع به استغاثه کرد و با صدائی که انگار از ته‌چاه بیرون می‌آمد از
 خالق خود طلب بخشایش کرد .

سایکس چماقی را که روی دیوار آویزان شده بود ، برداشت و
 محکم بر فرق دخترک کوبید . گردن موجود بیچاره بسرعت حرکتی
 کرد و خم شد و دیگر صدائی از او برنخواست .

قسمت پانزدهم

مانکس اعتراف می کند

روز بعد هوا تاریک شده بود که آقای براونلو از کالسکهای در مقابل خانه اش پیاده شد و در زد. وقتی در گشوده شد، دو مرد که از دو طرف مرد قوی هیکلی را گرفته بودند، از کالسکه بیرون آمدند. و بسرعت داخل خانه شدند. آقای براونلو به اطراف نگاهی انداخت و بعد بدنبال آنها وارد خانه شد و کلون در را انداخت. آنها مرد را از پلهها بالا بردند و وارد اطاقی در طبقه دوم شدند. در همان حال مرد قوی هیکل با داد و فریاد میگفت "کی به شما اجازه داده مرا از توی خیابان بگیرید و به اینجا بیاورید؟ این آدم دزدیست." آقای براونلو با خونسردی گفت: "من خودم این اجازه را بخودم داده ام مرد جوان. ولی اگر تو اعتراضی داری میتوانی سرت را از پنجره بیرون کنی و فریاد بزنی تا پلیس به کمکت بیاید. فقط یادت باشد بمحض اینکه پایت به خیابان برسد ترا به دزدی و کلاهبرداری متهم میکنم و آنوقت سروکارت با قانون می افتد." مانکس که آشکارا ترسیده بود سکوت کرد. آقای براونلو متوجه تردید

او سد و با لحن محکم نری ادامه داد: "زودباش تصمیمت را بگیر. با ساکت و آرام در کوتهای بنشین و به سو، ال هائی که از تو میکنم جواب بده و یا من تورا در ملا، عام متهم میکنم و بدست قانون می سپارم." مرد باز هم مردد بود. آقای براونلو با بی حوصلگی گفت "عجله کن من حوصله، جروبحث با تورا ندارم."

سرانجام مانکس نگاهی نفرت آلود به صورت آقای براونلو انداخت و پوزخندی زده وارد اطاق شد و در گوشه‌ای نشست. آقای براونلو به دونفری که مرد را آورده بودند گفت "در را از پشت قفل کنید و وقتی زنگ را بصدای آوردم بیایید تو." آنها رفتند و آقای براونلو و مرد تنها ماندند مرد کلاه وردایش را برداشت و به گوشه‌ای انداخت و با پوزخند گفت "تا بحال ندیده بودم که یک دوست قدیمی از پسر دوستش اینطور بذبرائی کند!" آقای براونلو با خونسردی گفت "اگر بتو ترجم کرده‌ام، بخاطر همین است که تو پسر دوست قدیمی من هستی، آقای ادوارد لی فورد (۱). یا مانکس یا هر اسم دیگری که داری."

مانکس که دیگر دستش رو شده بود با بدگمانی نگاهی به آقای براونلو انداخت و پرسید "از من چه میخواهید؟" آقای براونلو گفت "تو یک برادر داری، برادری که وقتی توی خیابان اسمش را زیر گوشت زمزمه کردم، چنان دستپاچه شدی که تا اینجا با ما آمدی."

مانکس گفت " من برادری ندارم و شما هم مثل من این را میدانید. "

آقای براونلو گفت " پس بهتر است خوب به آنچه من میدانم گوش کنی . والدین پدر تو ، وقتی او جوان بود ، او را وادار به ازدواج با زنی کردند که پدرت کوچکترین علاقه‌ای باو نداشت . و تو تنها ثمرهٔ این ازدواج بودی . رابطهٔ میان پدر و مادرت هر روز بدتر میشد تا سرانجام ناگزیر از جدائی شدند . "

مانکس با تظاهر به بی‌اعتنائی گفت " خوب ، که چی ؟ "

پدرت که ۱۵ سال از مادرت جوان‌تر بود پس از جدائی ، دوستان جدیدی پیدا کرد . یکی از دوستان تازه‌پدرت یک افسر نیروی دریائی بود . این افسر دو دختر داشت ، یکی از آنها نوزده ساله و دیگری دختر بچهٔ خردسالی بود . افسر پیر برای پدرت احترام زیادی قائل بود و او را بشدت دوست میداشت ، دختر این افسر هم‌ینطور . میدانی نام این دختر چه بود ؟ - اگنس . "

در این لحظه آقای براونلو مکثی کرد و به مانکس ، که سرش را پائین انداخته بود و در حالیکه لب‌هایش را می‌گزید به‌کف اطاق خیره شده بود ، نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد : " یکسال بعد ، اگنس مخفیانه به عقد پدرت درآمد . در همان زمان یکی از بستگان ثروتمند پدرت ، در رم ، درگذشت و برای اوارثیهٔ کلانی به جا گذاشت . پدرت ناگزیر به رم رفت و در راه بیمار شد . وقتی مادرت خبر بیماری او را شنید ، او هم بدنبال پدرت عازم رم شد و تو را هم با خود برد . ظاهراً " یک روز قبل از آنکه مادرت به رم برسد . پدرت

در گذشته بود و نکته اینجاست که هیچ وصیت‌نامه‌ای هم از خود بجا نگذاشته بود. و در نتیجه تمام بروتش به‌نو و مادرت میرسید. "

مانکس که نا این لحظه همانطور خیره به‌رو بروی خود نگاه میکرد چشمانش با شنیدن این حرف برقی زد و نفس را در سینه حبس کرد تا به‌آنچه آقای براونلو در این باره میگوید گوش کند. آقای براونلو متوجه تغییر حالت او شد و با لبخندی پرمعنی ادامه داد:

" پدرت قبل از رفتن به لندن آمد تا به من سری بزند. "

مانکس با حیرت گفت " من این را نمیدانستم. "

آقای براونلو باز هم لبخندی زد و ادامه داد: " آمده بود تا ضمن خداحافظی از من تصویر نقاشی را که از اگنس با خود داشت و برایش مقدور نبود تا آن را با خود به رم ببرد، پیش من بگذارد در همین دیدار بود که به من گفت که از اگنس فرزندی در راه دارد و میخواهد برای اگنس پولی بگذارد و بعد کشور را ترک کند - اما گفت که تنها به این سفر نخواهد رفت. بالاخره او رفت و بمن قول داد تا برایم نامه بنویسد. اما متأسفانه آن آخرین باری بود که او را دیدم و نامه‌ای هم از او بدستم نرسید. " آقای براونلو که از یادآوری خاطرات متأثر شده بود مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

" وقتی خبر فوتش را شنیدم. به‌خانه پدر اگنس رفتم تا به دخترک کمک کنم و او را تسلی بدهم. اما شنیدم که تمام افراد خانواده از آنجا رفته‌اند. و هیچکس نه از دلیل رفتنشان و نه از محل سکونت جدیدشان خبری نداشت. " مانکس با لبخندی از رضایت به اطراف نگاه کرد. آقای براونلو صندلی خود را به او نزدیک‌تر کرد و گفت:

“ با آنکه ، کاملاً ” نصادفی ، من توانستم برادرت را ، با درست بگویم برادر ناسیات را از آن زندگی ذلت بار نجات دهم . ”
 مانکس ناکهان فریاد کشید “ چی ؟ ”

آقای براونلو گفت “ بله ، آخر منم برای اولین بار منوجه شباقت اعجاب آوری که اوبا تصویری که من از آگنس داشتم ، عدم از تعجب خشم زد البته فکر نمی کنم احتیاجی باشد بگویم قبل از آنکه فرصت پیدا کنم ماجرای زندگی آن پسر بچه بیگناه را بشنوم ، اورا دزدیدند ! ”
 مانکس پرسید : “ منظورتان چیست ؟ ”

آقای براونلو گفت “ برای آنکه تو خودت خیلی خوب از همه چیز خبر داری در واقع خودت در آن ماجرا دست داشتی ! ”
 مانکس گفت “ شما نمی توانید چیزی را ثابت کنید . ”

آقای براونلو با خونسردی لبخندی زد و گفت “ خواهیم دید . گفتم که من پسرک را گم کردم . مادر تو هم مرده بود و در نتیجه تنها کسی که میتوانست در حال این معما به من کمک کند ، تو بودی و قرار بود به لندن برگردی . من روزهای زیادی را بدون آنکه نتیجه ای بگیرم ، همه جا بدنبال تو گشتم ، تا بالاخره امروز پیدایت کردم . مانکس پوزخند تلخی زد و گفت “ وحالا که مرا پیدا کردی ، چکار میتوانی بکنی ؟ شما حتی نمی توانید ثابت کنید که از آن ازدواج بچه ای بدنیا آمده یا نه . شباقت یک پسر بچه رنگ پریده به یک تصویر ، دلیل قانع کننده ای نیست . ”

آقای براونلو گفت “ تا دو هفته پیش منم زیاد مطمئن نبودم . اما حالا کاملاً ” مطمئنم . تو خودت هم خوب میدانی که یک برادر

داری. و این را هم میدانی که پدرت از خود وصیت‌نامه‌ای بجا گذاشته بود که در آن به طفلی که حاصل عشق و ازدواجش با اکس بود اشاره کرده بود تو یکروز تصادفاً این بچه را دیدی و از شباهت او با پدرت یکه خوردی. به محل تولدش رفتی و تنها مدرکی را که از تولد و هویت او بجا مانده بود، از بین بردی. خودت به‌فازین گفته بودی که حالا تنها مدرک و نشانه، هویت الیور تهرودخانه‌است. بازهم میخواهی انکار کنی؟"

مانکس که از وحشت رنگش پریده بود فریاد زد "نه! نه!"

آقای براونلو با خونسردی و بالحنی محکم گفت "من می‌توانم تمام حرفهائی را که تو به آن یهودی گفתי، اینجا برایت بازگو کنم. آخر سایه‌های روی دیوار برای من خبر می‌آورند. پس دیگر انکار نکن. حالا هم که پای یک قتل به‌میان آمده خودت میدانی که کار از آنچه بود خراب‌تر شده. جسد دختر بیچاره را یکی از دوستانش که همان روز برای دیدنش رفته بود در همان اطاقی که بدست سایکس کشته شد، پیدا کرد. دخترک بیچاره از دیدن آن منظره کارش به‌جنون کشیده شد و به‌تیمارستان رفت. به‌رحال خبر قتل نانسی همه‌جا پیچیده و حالا پلیس بدنبال سایکس می‌گردد. با آثاری که از خود باقی گذاشته پلیس او را مظنون اصلی میدانند، اما خوب او تنها کسی نیست که بدنبالش می‌گردند."

مانکس که دیگر بوضوح خودش را باخته بود، وقتی حرف قتل پیش آمد با دستپاچگی گفت "بخدا من از این ماجرا خبر نداشتم. من خیال داشتم پرس و جو کنم و ببینم که آیا این ماجرا صحت

دارد یا نه که شما مرا گرفتید و به اینجا آوردید . ”
 آقای براونلو گفت ” درواقع بخش قابل ملاحظه‌ای از آن‌چه را
 ما درباره، تو میدانیم ، نانی به ما گفت . حالا بهتر است خودت
 بقیه، داستان را بگوئی و درحضور چند شاهد زیر آن را امضاء کنی ”
 مانکس دیگر نیروئی برای مقاومت درش نمانده بود . شاید با
 شنیدن آن حرفها نا حدودی متأثر هم شده بود زیرا با صدائی
 گرفته و تقریباً ” زیرلب گفت ” بله ! بله ، هرکاری که بگوئید میکنم .
 هرکاری ! ”

آقای براونلو گفت ” یک کار دیگر هم باید بکنی . باید آنچه
 را که طبق وصیت پدرت به الیور میرسد تمام و کمال به او بدهی و
 بعد هر جا که دلت خواست بروی و دیگر برنگردی . ”
 مانکس مستأصل و ناتوان روی صندلی وارفته بود و نمیدانست چه
 کند . در همین لحظه در اطاق باز شد و دکتر لوزبرن به داخل آمد و
 گفت :

” قاتل دختر را پیدا کرده‌اند . چیزی به دستگیریش نمانده .
 امشب او را در حوالی روترهیت (۱) همراه سگش دیده‌اند .
 پلیس برای دستگیریش صدپاوند جایزه تعیین کرده . ”
 آقای براونلو با هیجان گفت ” خوبست . منم حاضرم بِنجاه
 پاوند دیگر به کسی که دستگیرش کند بدهم . از فائین چه خبر؟ ”
 دکتر گفت : ” او را تا آنجا که من خبر دارم ، هنوز نگرفته‌اند ،

ولی بزودی او هم گرفتار خواهد شد . ”

آقای براونلو با صدائی آهسته به مانکس گفت ” خوب ، تصمیمت را گرفتی یا نه ؟ ”

مانکس که از ترس تقریباً ” به لکنت افتاده بود گفت ” بله ، چشم ، باشد هر کاری که بگوئید میکنم . ببینم شما که نمی خواهید مرا به پلیس تحویل بدهید . ”

آقای براونلو بلند شد و گفت ” نه ، بشرط آنکه کارهائی را که کفم بکنی . حالا بهتر است تا من برمی گردم همینجا بمانی . اینجا در امان خواهی بود . ”

و بعد با دکتر لوزبرن از اطاق خارج شد و در را از بیرون روی مانکس قفل کردند . بیرون در آقای براونلو گفت ” همه چیز خوب پیش می رود ، اما فعلاً ” باید عجله کنیم . دلم میخواهد انتقام این دختر بیچاره را بگیرم . او برای الیور یک دوست واقعی بود . ”

قسمت شانزدهم

پایان کارسایکس

همان شب درخانه، مخروبه و مشرف به رودخانه، محله روترهیت، توبی کراکیت و دو نفر دیگر در اطاق طبقه، دوم نشسته بودند. شمع روی میز میسوخت. پرده‌های جلو پنجره را کشیده بودند تا نور به بیرون نتابد، و در اطاق را محکم بسته بودند.

توبی پرسید " مطمئنی که فائین را گرفته‌اند؟ "

یکی از آن دو نفر گفت " بله، امروز ساعت دو جمعیت خیال داشتند تکه‌تکه‌اش کنند. افراد پلیس حلقه‌ای بدورش زده بودند تا از او حفاظت کنند. او هم با سروکله خونین چنان به پلیس‌ها چسبیده بود که انگار عزیزترین دوستانش هستند. من شانس آوردم که توانستم فرار کنم. حتماً " بدارش می‌زنند. "

همانطور که آن سه نفر مشغول حرف زدن بودند، صدای پی‌درپی کوبیدن بر در، بلند شد. هر سه متوحش شدند. توبی لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با احتیاط بسمت پنجره رفت و از پشت پرده بیرون را نگاه کرد و رنگ از چهره‌اش پرید و با ترس و لرز گفت :

"چاره‌ای نداریم! باید بگذاریم بیاید بو."

و بلافاصله سمع را از روی مژ برداشت و از اطاق خارج شد. لحظه‌ای بعد با سایکس برکس، سایکس خودش را در ردای سیاه پیچیده بود و دستمال سیاهی تا زیر چشمها بروی صورت بسته بود و با آن شکل و شمایل به شیخی از خودش تبدیل شده بود. هیچکس حرفی نزد. سک سفید پتمالو آهسته در پی سایکس بدرون اطاق خزید و در گوته‌ای لم داد.

سایکس نگاهی به آن افراد انداخت و زیر لب غرید: "روزنامه‌ها نوشته‌اند، فائین دستگیر شده، حقیقت دارد؟"

یکی از آن سه نفر گفت "بله، درست است."

سایکس پرسید "اورا - جسد را، دفنش کرده‌اند؟"

همان مرد با سر جواب منفی داد. دوباره صدای دریلندش. تویی کراکیت بیرون رفت و این بار با چارلی بتس بازگشت. سرک تا چشمش به سایکس افتاد وحشت زده قدمی به عقب برداشت. سایکس با تعجب گفت "چارلی" چه مرگت شده؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ چارلی جواب داد "به من نزدیک نشو، غول بی شاخ و دم. اگر میدانستم میخواهی دختر بیچاره را بکشی. هرگز حرفی بتو نمی‌زدم. اگر اینجا بدنالت بیایند، تورا لوخواهم داد." "سرک که از شدت تأثر کنترل خود را از دست داده بود با خشم بطرف سایکس هجوم برد و فریاد زد:

"آهای، قاتل! قاتل. کمک کنید. قاتل اینجاست!"

چنان خشمگین بود که نزدیک بود سایکس را بزمین بزند.

سایکس با خشم کلوی بسرک را گرفت و او را بر زمین زد و روی سبنداس نشست و اگر تویی او را از روی سینه پسر بیچاره بلند نکرده بود، احتمال داشت خفه اش کند. تویی با سر به پنجره اشاره کرد.

پای پنجره عده‌ای، که بعداً معلوم شد افراد پلیسند، با چراغ دستی جمع شده بودند و لحظه به لحظه صدای مهممه و فریادسان بلندتر میشد. تا آنکه شروع به کوبیدن برد کردند. چارلی از فرصت استفاده کرد و فریاد زد: "او اینجا است. قاتل اینجا است. در را بشکنید!"

صدای مامورین از پائین بلند شد که "در را باز کنید. بنام قانون در را باز کنید."

سایکس، چارلی را که هنوز فریاد می‌زد به اطاق مجاور انداخت و در را برویش قفل کرد. و بعد پیش تویی و بقیه برگشت و گفت: "در خانه را محکم بسته‌اید؟"

تویی وحشت زده گفت "بادوتا قفل و یک زنجیر محکم." سایکس سرش را از پنجره بیرون برد فریاد زد "حرامزاده‌ها آرزوی گرفتن مرا بگور می‌برید."

عده‌ای از پائین به فریاد گفتند "نردبان بیاورید." بعضی‌ها با خشم فریاد می‌زدند "بطرفش تیراندازی کنید."

سایکس سرش را به داخل آورد و از تویی پرسید "توی این خراب شده یک تکه طناب پیدا میشود؟ بجنب. بلند باشد. اگر بتوانم خودم را به پشت ساختمان برسانم، توی رودخانه می‌پریم و فرار میکنم. وقتی می‌آمدم آب رودخانه بالا آمده بود. فقط خدا

کند هنوز هم بالا باشد. زودبایس بیرمدخرفت. همه‌تان جلو ساختمانند. عجله کنید. یک تکه طناب به من بدهید. وگرنه داغتان را به دل مادرتان میگذارم. بعد هم خودم را راحت میکنم."

تویی طنابی به او داد و او با عجله خود را به پشت بام رساند. در همین فاصله، چارلی سرش را از پنجره، کوچک اطاق مجاور بیرون برد با فریاد گفت "میخواهد از پشت ساختمان فرار کند."

در نتیجه وقتی سایکس از بالای پشت بام بیرون را نگاه کرد، فریاد خشم عده‌ای که به پشت ساختمان آمده بودند از او استقبال کرد. او به پائین نگاهی انداخت و دید که آب رودخانه پائین رفته است و فقط مقداری گل ولای در بستر رودخانه بجا مانده. در همین لحظه عده‌ای فریادزنان خبر دادند که در ساختمان را شکسته‌اند. در نتیجه همه افراد بطرف در هجوم بردند. سایکس فکر کرد شاید بتواند از این فرصت استفاده کند و خود را به پائین، روی بستر رودخانه، بیندازد و در تاریکی بگریزد. به همین منظور یک سر طناب را به دودکش بخاری بست و با سر دیگرش حلقه‌ای درست کرد تا آن را بدور کمر و زیر بغل خود بیندازد و به پائین برود. اما هنوز حلقه را از گردن خود پائین تر نبرده بود که به شنیدن صدای فریادی متوحش شد و به بالا نگاه کرد و بهت زده گفت "نانسی! خودش است همان چشمهاست. خدای من!" و دستها را روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای او را نشنود. در نتیجه تعادل خود را از دست داد و سرنگون شد. چند متر پائین آمد و ناگهان در میان زمین و آسمان متوقف شد و حلقه طناب به گردنش افتاده بود و بلافاصله گردنش



با صدای خفهای شکست وبه پهلو خم شد. سگ سفید پشمالو که تا آن لحظه خیری از او نبود روی پشتبام شروع به دریدن و عوعو کردن، کرد و سرانجام زوزهای کشید و خود را از پشتبام پرت کرد تا روی شاندهای سایکس بیپرد اما او نیز نتوانست خودش را به صاحبش برساند و بر روی بستر رودخانه سقوط کرد و سرش به سنگی خورد و دردم جان سپرد.

قسمت هفدهم

تفسیر ماجرا

دو روز بعد، در ساعت سه بعد از ظهر، الیور خود را در حال نزدیک شدن به زادگاهش یافت. خانم میلی، رز و دکتر لوزبرن در این سفر همراهش بودند. آقای براونلو همراه با شخص دیگری که کسی نامش را نمی‌دانست در کالسکه، دیگری در پی آنها می‌آمد.

الیور بخشی از ماجرا را که آقای براونلو برایش تعریف کرده بود میدانست و میدانست که این سفر هم بمنظور روشن شدن بقیه ماجرا، صورت می‌گیرد. همانطور که در کالسکه نشسته بود، بسا اشتیاق خیابانها و خانه‌های آشنا را تماشا می‌کرد و گاه‌بگاه برخی از اماکن خاطره انگیزش را به رز نشان میداد. خانه و مغازه آقای ساوربری و ساختمان نوانخانه، گرچه همانهایی بودند که در گذشته دیده بود. اما حالا کوچکتر به نظرش می‌رسیدند.

همگی در یکی از هتل‌ها - که ظاهراً "بهترین هتل موجود در آنجا بود- اقامت کردند. در این هتل آقای گرمویگ به استقبالشان آمد. او پیشاپیش به اینجا آمده بود تا همه چیز را آماده کند.

آقای براونلو با مرد ناشناس در اطاق دیگری نشسته بود و حرف میزد و برای شام به آنها ملحق نشد. بقیه افراد در اطاق دیگری مضطرب و هیجان زده انتظار می کشیدند.

سرانجام آقای براونلو و مرد ناشناس وارد اطاق شدند. الیور از دیدن مرد رنگ از چهره اش پرید. او همان مردی بود که چشمان عجیبی داشت و روی گونه اش زخم کریه قرمز رنگی بود، الیور آخرین بار او را پشت پنجره، اطاقش، در آن کلیه، روستائی دیده بود. مانکس با نفرت نگاهی به الیور انداخت و کنار در نشست. آقای براونلو با اوراقی در دست کنار رز و الیور نشست و گفت "کار طاقت فرسائی است میدانم برای شما سخت است. اما مجبوریم آنچه را که در این ورقه ها نوشته شده و در لندن به گواهی شهود رسیده اینجا هم به تاءئید شاهدان برسانیم." بعد رو به مانکس کرد و با اشاره به الیور گفت:

"این بچه، برادر ناتنی تو، یعنی فرزند پدرت ادوارد لی فورد و زن بیچاره ای بنام اگنس فلمینگ است که هنگام تولد نوزاد درگذشت."

مانکس گفت "بله، او در نوانخانه ای در این شهر بدنیا آمد." و بعد بی تابانه به کاغذهای آقای براونلو اشاره کرد و گفت "همه، این حرفها در آن کاغذها نوشته شده و همه از آن خبر دارند." آقای براونلو نگاهی به اطراف انداخت و گفت "بله، ولی لازم است یکبار دیگر همش در اینجا تکرار شود."

مانکس بالحنی غضبناک گفت "بسیار خوب، پس گوش کنید."

پدرش در رم مریض شد و من و مادرم پیش او رفتیم . آن دو نفر یعنی مادر من و پدر الیور ، مدت‌ها دور از هم زندگی کرده بودند و او آنچنان بیمار بود که ما را شناخت و یک روز بعد هم مرد . در میان کاغذهایش که روی میز کارش بود ، یک نامه به‌عنوان اگنس یعنی مادر الیور پیدا کردیم . در آن نامه نوشته بود که اورادوست دارد و دلش برای او تنگ شده و در اولین فرصت پیش او خواهد رفت . در ضمن از یک جعبه گردن آویز محتوی چندتار مو که به‌عنوان یادگاری به‌آن زن داده بود ، اشاره کرده بود . مثل دیوانه‌ها این مطلب را در چند جای نامه‌اش تکرار کرده بود . من شک ندارم که دیوانه شده بود . ”

آقای براونلو به‌چشمان اشکبار الیور نگاهی انداخت و غمگینانه پرسید : ” وصیت‌نامه چه شد ؟ ”
مانکس ساکت شد .

دوباره آقای براونلو پرسید : ” وصیت‌نامه . وصیت‌نامه چه شد ؟ بهتر است خودت به‌جنایتی که در حق این بچه بی‌پناه کردی اشاره کنی . پدرت برای هر کدام از شما ، یعنی تو و مادرت عادلانه هشتصد پاوند مقرر تعیین کرده بود و باقی‌مانده شروتش را بطور مساوی به اگنس و طفلی که او در راه داشت ، بخشیده بود و قید کرده بود که اگر فرزندان دختر بود ، صبر کنند تا او به سن قانونی برسد و بعد سهمش از ارث را باو بدهند . و اگر پسر بود ، بشرطی از آن ارث سهم ببرد که ثابت شود انسان شریفی است و نام خود و خانواده‌اش را با اعمال نادرست لکه‌دار نکرده او که پی برده بود

تو و مادرت چه موجودات پلیدی هستید با این کارش میخواست ثابت کند که فرزند جدید او مثل مادرش موجودی پاک و صدیق خواهد شد.

مانکس که بغض گلویش را گرفته بود دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد " مادر من یک زن بیوه بود و میخواست بفکر زندگی خود و آینده، فرزندش باشد. هر زن دیگری هم که بود همین کار را می کرد. بله او وصیت نامه را از بین برد. این حق او بود. نامه را هم بعنوان مدرک دیوانگی آن مرد پیش خودش نگه داشت. چند وقت بعد، نامه ای به پدر اگنس نوشت و او را از حقیقت ماجرای دخترش باخبر کرد. او هم دختر خود را برداشت و به شهر دیگری رفت تا در آنجا، بی آنکه کسی از ماجرا مطلع شود، زندگی کنند. اما اگنس، نزدیکی های وضع حمل، خانه پدرش را ترک کرد و دیگر برنگشت. بقیه ماجرا را خودتان میدانید. پدر اگنس هم مدتی بعد از آن ماجرا مرد. "

در اینجا آقای براونلو دنباله حرفهای مانکس را گرفت و گفت " فائین که مدتها با مانکس دوست بود، با گرفتن پولی از مانکس باو قول داده بود الیور را از دوستانش دور کند و در صورت امکان او را به فساد بکشانند. و بعد از مانکس پرسید:

" پس آن جعبه، محتوی تارمو و انگشتر چی؟ "

مانکس گفت " گفتم که، من آنها را از آن زن و شوهر خریدم. " در اینجا آقای براونلو با سر به دوستش، آقای گرمویگ، اشاره ای کرد و او از اطاق خارج شد. لحظهای بعد در حالیکه خانم بامبل را به داخل هل میداد و بایک دست آقای بامبل را بدنبال خود

می‌کشید وارد شد. آقای بامبل بمحض ورود با جابلوسی گفت: "خدای من! خواب می‌بینم یا این حقیقتا" همان الیور کوچولوی عزیز من است؟ آه الیور، اگر بدانی که من بخاطر توجه رنجها کشیدم—"

خانم بامبل حرفش را قطع کرد و گفت "خفه شو، پیرمرد احمق." آقای براونلو پوزخند تلخی زد و از زن پرسید "تو این مرد را می‌شناسی؟"

خانم بامبل فوراً پاسخ داد "نه!"

و آقای بامبل هم گفت "من در عمرم این مرد را ندیده‌ام." آقای براونلو پرسید "و احتمالا چیزی هم به او نفروخته‌ای؟" آقای بامبل گفت "نه!"

دوباره آقای براونلو به دوستش اشارهای کرد و او خارج شد و اینبار با دو پیرزن خدمتکار نوانخانه برگشت. پیرزن اول گفت: "شی که سالی پیر مرد، تو در اطاق را از داخل بستی، ولی نتوانستی مانع بیرون آمدن صدا بشوی. بعلاوه روی در شکاف‌هایی هم بود که تو از آنها غافل بودی."

پیرزن دوم با سر حرف او را تأیید کرد و ادامه داد "درست است. نتوانستی. و ما شنیدیم که او درباره چیزهایی که هنگام مرگ مادر الیور، از او دزیده بود به توجه گفت و دیدیم که بتویک انگشتر و یک جعبه گردن‌آویز طلائی داد."

آقای براونلو رو کرد به خانم بامبل و گفت "خوب؟" خانم بامبل سرافکنده گفت "باشد حالا که این ترسوها دل و

جرات ندارند کاریش نمی‌شود کرد. من آنها را فروختم. و حالا آنها جایی هستند که هرگز دستشان بهشان نمی‌رسد. حالا چه می‌گوئید؟"

آقای براونلو گفت "هیچ. فقط یادتان باشد که دیگر هیچکس بشما اعتماد نخواهد کرد. و شما نمی‌توانید در هیچ مو، سه‌ای کار پیدا کنید. حالا می‌توانید بروید."

خانم بامبل فوراً "خارج شد. آقای بامبل لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

"همه‌اش تقصیر او بود. این زنیکه مرا بیچاره کرد."

آقای براونلو با بی‌حوصلگی گفت: "فرقی نمی‌کند. از نظر قانون شما هم بهمان اندازه مقصرید. قانون می‌گوید، زن شما همان کاری را که شما از او می‌خواهید، می‌کند."

آقای بامبل درحالی‌که با کلاهش بازی می‌کرد با عصبانیت گفت:

قانون این را می‌گوید؟" این را گفت

و بدنبال زنش از اطاق خارج شد. آقای براونلو نگاهی به رز انداخت و با مهربانی گفت "دخترجان، حالا چند کلمه، دیگر هم باید بگویم. البته هیچ لزومی ندارد تو تری به خودت راه بدهی."

رز مضطرب و غمگین گفت "اگر فکر می‌کنید این حرفها به من مربوط میشود - که نمیدانم چطور چنین چیزی ممکن است - بگذارید برای یک وقت دیگر. چون دیگر بیش از این طاقت شنیدن ندارم."

آقای براونلو گفت "نه، دخترم. من مطمئنم که تو شجاعتت بیش از اینهاست." در اینجا آقای براونلو دوباره رو به مانکس کرد

و پرسید " راستی ، پدر اگنس غیر از او دختر دیگری هم داشت .
بر سر او چه آمد؟ "

مانکس با صدای آرام گفت " وقتی پدرش در یک ، محل ناشناس ،
مرد و هیچ نشانی از خود بجا نگذاشت ، تا بستگان و آشنایانش
بتوانند بسراغ خانواده‌اش بیایند . آنوقت یک روستائی خواهر کوچک
اگنس را با خود برد و مثل فرزند خودشان از او مواظبت کرد . "
آقای براونلو با اشاره سر به خانم میلی گفت که نزدیکتر بیاید
و بدقت گوش کند . "

مانکس ادامه داد " مادرم پس از یک سال جستجو ، بالاخره او
را پیدا کرد . زوج روستائی وضع چندان خوبی نداشتند و ادامه
نگهداری بچه برایشان مشکل بود . مادرم قول داد که ماهانه مبلغی
برای نگهداری کودک بفرستد . البته هرگز این کار را نکرد و بعلاوه
درباره بچه و خلق و خو و اصل و نسب او دروغ‌هایی هم به آنها گفت
دختر مدتی با فقر و بدبختی در خانه آن روستائی زندگی کرد تا
اینکه تصادفاً خانم بیوه‌ای او را دید و دلش بحال او سوخت و او
را با خود برد . با وجود تلاشی که ما کردیم ، نتوانستیم بچه را از
آن خانه بیرون بیاوریم و او در آن خانه زندگی سعادت‌مندی داشت .
گرچه ما دائما " دختر را زیر نظر داشتیم . اما چندسالی ، بدلائلی ،
اجبارا " از او دور شدیم و پس از آن مدت دیگر هرگز او را ندیدیم
تا همین چند ماه پیش . "

آقای براونلو پرسید " و حالا او را در اینجا می بینید؟ "
مانکس گفت " بله . "

رز مدتها بود که بآهستگی اشک میریخت . خانم میلی او را در آغوش گرفت و گفت " آه آرام باش دخترک نازنینم . من ترا با تمام گنجینه‌های دنیا هم عوض نمی‌کنم . "

رز سرش را روی شانه خانم میلی گذاشت و با گریه گفت :
" همیشه شما را مثل مادرم دوست میداشتم . "

خانم میلی گفت " تو موجود مهربانی هستی که همیشه با بردباری سختی‌ها را تحمل کرده‌ای و در عوض باعث شادی و سعادت دیگران شده‌ای . تو یک فرشته‌ای عزیزم . " و رو به الیور کرد و گفت " پسرکم میدانی این کیست ؟ خالهات . " الیور خود را در آغوش رز انداخت و با تأثر گفت " نه ! من نمی‌توانم تو را خاله صدا کنم . تو خواهر عزیز و مهربان منی . من از همان لحظه اول هم تو را مثل خواهر دوست میداشتم . "

آقای براونلو رو به مانکس کرد و گفت " حالا تو می‌توانی بروی . من تمام ثروت پدرت را ، بطور مساوی ، میان تو و الیور تقسیم می‌کنم . بشرط آنکه تو این مملکت را ترک کنی و هرگز برنگردی . حالا شرارتها و اعمال خلاف قانون تو بر همه معلوم شده و اگر تو را در این مملکت گیر بیاورم ، تحویل قانونت میدهم . "

مانکس که سرانجام از هر حیث شکست خورده بود . تنها کاری که توانست بکند ، نگاه نفرت‌باری به الیور انداخت و بعد ، بی‌آنکه حرفی بزند ، اطاق را ترک کرد .

فصل هیجدهم

پایان ماجرا

فازین خیلی زود به‌سزای اعمالش رسید . او را محاکمه کردند و بخاطر جنایت‌های بی‌شماری که کرده بود محکوم به‌اعدام شد . وقتی در انتظار عاقبت دردناک خود در زندان بود ، الیور همراه آقای براونلو به‌دیدنش رفت . یهودی که از فرط ترس چیزی به دیوانگی‌اش نمانده بود برای آنکه شاید در این آخرین دقایق بتواند با چاپلوسی دل الیور را بدست بیاورد و از او کمک بخواهد ، محل اختفای نامه، پدر الیور به مادرش را . به آنها گفت : این نامه را مانکس باو داده بود تا درجائی مخفی کند و در آن به تولد الیور اشاره شده بود . فازین گفت که نامه را در کیسه‌ای گذاشته و درشکاف دیوارخانه، کثیفی که الیور مدت‌ها در آن زندانی بود ، مخفی کرده است .

این دیدار ، برای الیور ، دیداری وحشتناک و درعین‌حال بیاد ماندنی بود . آقای براونلو او را آورده بود تا با چشمان خود ، وحشت و خفتی را که یهودی به‌آن دچار شده بود ، ببیند . و هرگز

فراموش نکند که بابان کار جنایتکاران و آنها که بخاطر منافع خود با جان و مال مردم بازی میکنند، چیست.

فردای آن روز، نزدیک سپیده، فائین را از سلولش بیرون آوردند و در حضور عده‌ای از مردم شهر، بدار آویختند.

و اما مانکس، پولی را که از ارث باورسیده بود با خود برداشت و به نقطه‌ای در آمریکا رفت. خیلی زود با ولخرجی تمام ثروت خود را بباد داد و دوباره به کارهای خلاف قانون مشغول شد و چندی بعد، در اثر بیماری، در زندان درگذشت.

چارلی بتس چنان از عاقبت دردناک فائین و سایکس، متنبه شد که بی‌درنگ دست از کارهای خلاف قانون برداشت و با کار و کوشش شرافتمندانه، به‌زندگی خود ادامه داد و هرگز از راه راست منحرف نشد، مدتها برای یک کشاورز کار کرد و سرانجام با پولی که پس انداز کرده بود زمینی خرید و تا پایان عمر به کشاورزی مشغول شد.

سه ماه پس از این ماجرا، رز با هاری میلی، که بسمت کشیشی در کلیسای یکی از شهرهای نزدیک کار میکرد و مدتها بود دل در گرو مهر رز داشت، ازدواج کرد.

خانم میلی همراه با پسر و عروس خود به‌زندگی سعادت‌بارشان در همان خانه ادامه دادند.

آقای براونلو، که حالا الیور را به‌فرزندی پذیرفته بود، با خانم بدوین در خانه‌ای نزدیک محل اقامت خانم میلی، زندگی میکرد. کمی بعد دکتر لوزبرن هم به‌همان دهکده آمد و در کنار آنها

زندگی کرد .

آقای گرمویگ با دکتر الفتی بهم زده بود و کهکاه بدیدنش می آمد .

باین ترتیب کودکی که از ابتدای تولد تا آن زمان مصیبتها و رنجهای بسیاری را تحمل کرده بود ، سرانجام شاهد خوشبختی رادراغوش گرفت و در آن جمع کوچک پرمهر آنچنان زندگی پرسعادتی نصیبش شد که در اندک زمانی تمام آن خاطرات تلخ را به فراموشی سپرد .

پایان



آمنارات پسند

بها: ۲۰۰ روپل



آمنارات ارغوان